بامیکشان بباغ می عشق باختیم تا فرصتی که خط لب جام سبز شد
از بجاک ماند و نگار نیست برگ و گل مانند دانه هر گره دام سبز شد
افشاند نوبهار بگلزار مستیی کز شاخ جای گل همگی جام سبز شد
قاسم بکشت زار امل تخم عیش ما همدرد دانه ایست که بر بام سبز شد

زاعضایم تراویده چنان درد که چون رنگ از رخم گشته عیان درد ۱
چو گرد غم نشسته بر سر هم ز فرش خانه ام تا آسمان درد
چنان پرورده دردم که باشد بجای مغزم اندر استخوان درد

تاج شاهی بر سر ما مایهٔ آزار بود سایهٔ بال هما افتادن دیوار بود
دورش سرگردانیم میرشت تا رو بود شوق بر سر من مغز سودا پنبهٔ دستار بود
گرد دل تا کاسهٔ سر بر سر هم بسکه ریخت دیده بر رخسار ما آئینهٔ دیوار بود
گه ز جوش وحشیان مجنون بهامون فارغست گر بصحرا رفت این دیوانه در بازار بود
چون گل رعنا رشان بود بر تن بسکه بر رنگ زرد ما طلای طرهٔ دستار بود
راه در بزم نخستم آخر کار اوفتاد باده نوشان سر بسر مدهوش و من هشیار بود
با گل روی تو خالی میشدم چون دل ز رنگ مغز می در استخوان چون ناله در منقار بود
بلبلی هرگز گل آسودگی بر سر نزد نونهال این چمن چوب قفس بادار بود

از غلط افتاد چشمم تا ز رویش دور شد — دیده بر رخسار او چون ابر در گلزار بود
بی وصالش توبه از زندگانی داشتم — آه [illegible] نطق تسبیح و استغفار بود
بسکه تر برخاست عکس از روی اشک آلوده ام — چون پر طوطی مرا آیینه در زنگار بود
تا سحر از فیض محبت در حصار محتشم — موج دریا مرکزم را چون گهر پرکار بود

گرمی آهم بدریا بار داد — بیضهٔ ماهی سمندر بار داد
هر شکستم را شکست دیگریست — استخوانم ناله را منقار داد
چون حباب از بحر تا شانم کلاه — بر سرم سرگشتگی دستار داد
خود لب اظهار و خاموشی گرفت — آنکه مژگان مرا گفتار داد
دوش رفتم بر در خلوت نشین — سبحه کردم طلب زنار داد
خانه فانوس شد ویرانه ام — شمع بیرون پرتو از دیوار داد
بی کفن عاشق بکام خاک شد — نخل ماتمش از شکوفه بار داد
بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف — جامهٔ عریانیم تن آزار داد
عشوهٔ ساقی بقدر ظرف بود — جام ما را مستی سرشار داد
دوش تا سر بر در غم دل گشت — گرچه گم کردم طلب بسیار داد

بی توکل مال خویش از بهر دنیا می نهد — کی خورد فردا کسی کز بهر فردا می نهد

چون حباب از تشنه کامی مایه سیرابی است / جام هر کس سرنگون شد سر بدریا می نهد
حلقه سازد چون تب محنت کمند اضطراب / نبض عاشق بند بر دست مسیحا می نهد
رهرو بیت الحرام عشق را نبود نشان / نقش پا را میگذارد رو بصحرا می نهد
از بلندیهای حسنت پستی ما ظاهر است / سیل گر بیند ترا سر در پی ما می نهد
بسکه نم در دیده از چشم ترم مانند سیل / گرد از ویرانه من رو بدریا می نهد
در لب ظالم شدن تا اسم گند گاهلی / سد راه خویشتن از پای عنقا می نهد

چنین کز آتشین سیلاب اشکم با شتاب آید / زمین خانه ام نازکتر از بام حباب آید
نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان / کشائی چون سر مکتوب من بوی کباب آید
بشوخی میکنیم اظهار تمکین در طریق عشق / که گر در جلوه گاه خاطر آید بی نقاب آید
ز رخساری گل نظاره رسوا میزنم بر سر / که شوخیهای حسن دیگر از آن در نقاب آید
مرا با یاد او آسوده مگذارید یکساعت / رود گر آفتاب از خانه من ماهتاب آید
چنین از شکوه گر لبریز گردد ظرف مشربم / که بی تحریک لب راز نهانم در کتاب آید
ز تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کارم / کنم در کوه گر فریاد از دریا جواب آید
بغیر از درد و داغ دل شماری نیست قالم را / چو فردای قیامت بیحسابی در حساب آید

گو مریدانی که وجد از یارب ما کرده اند / روز ما را پنبه گوش شب ما کرده اند

…وه و بحر ار امحیط و آب دریا را گهر   قطرهٔ آورده تبخال لب ما کرده اند
…شام رنجور را همه تاریک گشت از سوز عشق   برق آه ما را شمع روشن از تب ما کرده اند
…ت ما زیب عشاق نقش حروف در زیر ران   شهسوار دیگران از مرکب ما کرده اند
…ر ز بیت بلند طبع لبت آسمان   نقطهای انتخاب از کوکب ما کرده اند
…انکه شب در کوزه ما زهر کرد از دشمنی   صبر کن یکدم که خود هم مشرب ما کرده اند
…تندی دشمن بد نشمن نیست قاسم بی سبب   نیست یک ناسفته ما را مثقب ما کرده اند

خونریز ستم چو یار من شد   کل خلق بریده چمن شد
هر بیته که از زمین ما رست   رشتند تنش ز رشته کفن شد
برخاست ز سینه گرد بادی   از بوی تو آهوی ختن شد
زخمی که ز تیشه روان جست   پروانه شست کوهکن شد
زخمی که گشته بود خاموش   چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد ناله بسکه پر شد   هر روزن خانه ام دهن شد
قاسم چو حباب جز نفس نیست   پیراهن او بجان کفن شد

ز بس صفای تو ز نور صبح غالب شد   چو آفتاب برآمد نماز واجب شد
هزار بیت و بلند بست در ته یک گام   نگشت دور ز چشم کسی که غایب شد
غمت بسینه در آمد به تهنیت گوئی   درون خانهٔ ما هر چه بود صاحب شد

غرض ز باده کشی غفلت دو کون بود   کسی که بوی شرابم شنید تایب شد
دمی که خورد و بدخشان ز لعل یاد کند   شکر بجانب هندوستان [illegible] شد
زبس بمردم این روزگار خویش داریم   نشست هر که به پهلوی ما مصاحب شد
چنانکه ماه نو از آفتاب گیرد نور   چراغ خانهٔ ما روشن از کواکب شد
قبول اهل نظر بی سبب نشد قاسم   مراد گشت از آن کو مرید صاحب شد

شب بخوابم آنچه با خاطر غمناک بود   چون شدم بیدار دیدم بسترم پر خاک بود
نفس سرکش بخیهٔ بیچارگی بر رو فکند   خصم گر دریای آتش شد کفن چالاک بود
صیقل دل سوده‌ام زنگ دل پرورده‌ام   صورت ادراک در آئینهٔ ادراک بود
پشت پا بر سر زدم تا صاحب دل گشته‌ام   حلقهٔ درگاه همت حلقهٔ فتراک بود
تلخی کامم گذر بر جانب صحرا فکند   نافهٔ آهوی چین پر زهر از تریاک بود
شب که بی روی تو بزمم خاطر غمناک بود   شیشه‌ام در سنگ بود و باده‌ام در تاک بود
در گل آتش پریشان گریه آب گوهر است   سوختم خاکستر پروانه را نمناک بود
در عزای شمع من قاسم بهنگام سحر   تا پر پروانه جیب صبحدم در چاک بود

ای که در ظلمات غفلت کرده‌ای مژگان سفید   تا نخندد بخیه‌ات بر رو مکن دندان سفید
گریه را از دیده بهر شستشوی دل فرست   خانه‌ات گشته سیاه و میکنی ایوان سفید

هم در لباس صندلم گردد بلند   در خراش استخوان آری شود سوهان سفید
الفتی میدید با جنس سیاهم زان سبب   کرد در روز نخستین دایه ایام پستان سفید
پیکر عاشق ز لوث پاکدامان کی شود   جامه اخگر شود از آتش سوزان سفید
گرده غرق آب خجلت بحر را چشم ترم   کی تواند ابر کشتی برد در کیوان سفید
کی در رحمت نماید شست و شوی هر لباس   جامه چون نازک تر افتد میشود آسان سفید
خاطری کو شد خراب شهوت از عشقش چه سود   کی بود از نقل کردن خانه ویران سفید
شست و شوی اشک روی تو در بزم طرب   رنگ می را میکند بر چهره مستان سفید
روز و شب قاسم بگوشم این ترنم میزند   دفتر غفران سیاه و جامه عصیان سفید

لاله گر در کوه وصف آن لب میگون کند   شیشه ما چون حباب از سنگ بیرون کند
پیکر آسوده ام کو اضطراب بیخودی   نبض را در رشته گیرد استخوان را خون کند

بر آیینه ز عکسم از گرانیهاش جا ماند   رود چون رنگم از رو نقش پا بر آستان ماند
دمی فارغ نباشد دیده ام از گریه حسرت   همه عمرم بهنگام وداع دوستان ماند
بود از بهر مردن بندگانی عشقبازان را   چو منزل دور باشد چند روزی کاروان ماند
نماند از لیلی و مجنون بعالم عشق بر جا ماند   رود بیرون گل و بلبل ز باغ و باغبان ماند
برد نام قناعت گر هما در روزگار من   خورد گر مغز خود را در گلویش استخوان ماند

فضای دهر قاسم بسکه پر فریاد من تنگست   کشیدم لب به هر ناله همدم بر دهان ماند

چنین کز سیل اشکم شور در چشم تر اندازد   بجنبد گر زمین از جا چو دریا کف بر اندازد
بروی قطع شیران جرأت من سپر اندازد   در آن صحرا که از عشق هوا گیرد پر اندازد
نیم آسوده زحمت بهر صورت گر بنالیم   بعکسم پیکر آیینه سنگ از جوهر اندازد
گزندی هیچ پیکره بر سرما میتوان آمد   نسوزد شاخ گل را سایه گر بر اخگر اندازد
مهیای خرابی گشت از بس از نم اشکم   فتد گر بر تو خورشید سقفم بر سر اندازد
زمین را صرصر بیتابیم چون بوریا سوزد   بگو با میر مجلس تا بساط دیگر اندازد
شود خاکستر گلخن ز رشک گریه‌ام دریا   گذار گریه‌ام کشتی در آب گوهر اندازد
بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن   که بند جان نبضم نشتر بنشتر اندازد

تنم گر بیتو زنجیر بپای در گل بود   ز فربهی و ضعیفی طپیدن دل بود
چو بود ذات تو مقصود کعبه گوی دو کون   بهر سخن که نمودیم غور مشکل بود
فضای دهر زبس پر شد از غبار دلم   پرید گر ز رخم رنگ در مقابل بود
تهی ز دامن چشمم نبود پنجهٔ دهر   که دولت عشق کلی بود و دولت من گل بود
بیک نگه گهر افشانده‌ام بفرق دو کون   از آن درخت که شاخش ز دولت سایل بود
کتابخانهٔ ایجاد را همه گشتیم   بغیر دفتر دل هرچه بود باطل بود

بجرم عشق من آن عالمیم که میدانم — که هر اشاره کتابی پر از مسایل بود

دوستان را گر غمی آمد دل ما تنگ بود — هر کجا کان گرد سنگی شیشهٔ ما رنگ بود
تا برو روشنی نباشد سوز که بخشد چراغ — بر رخ او شمع بزمم آتشی در سنگ بود
بسکه کردم گریه بر یاد بنا گوشت سحر — صبحدم آمد برون آیینه اش در زنگ بود
کعبه در آغوش زاهدها همان در جستجوش کم — دورتر افتاد منزل راه بی فرسنگ بود
در چمن فریاد بلبل دشنه در دل میشکست — بر تو گل بی رخت بر شیشهٔ ما سنگ بود
دوشش زد صد چشمه خونم از رگ جان یکرنگ — تار طنبورم یکی و نغمه صد آهنگ بود
چون غبار ناقه خود لیلی رخت کاشات — با دو عالم خاطرم را عقده هم سنگ بود
هستی ما در خمار نیستی موهوم ماند — اعتبارات جهان گویا خیال بنگ بود
نیشتر در دل شکسته گر نبودی مطلبم — الفتم قاسم با این نازک عیاران ننگ بود

زخم فراق را نتوان کرد خشک بند — دست بریده را نبود بخیه سودمند
دور از تو دیده ام بود در میان خون — ببریده اند بر مژه ام حلق گوسفند
هر قطره اشک ما به صد چشم زخم شد — لای گزند میکنم از کاسهٔ سپند
گر دشت سینه گردد و گر کوه دل شود — یک زخم سالخورده و یک داغ تازه بند
زهر فنا چشیدم و رستم ز کل فنا — بستم سری بحلقهٔ فتراک نوشخند

بر بستر او فتاده ز طاق دل توام / نبض مرا دهید بدست شکسته
تسلیم سرکشی است چو دشمن قوی شود / انجا هزار گردن و یک حلقهٔ کمند
هنگام مفلسی بجز از لخت دل مخور / تخت است روی خاک و نبود آسمان بلند
قاسم غمش چو موج زند در فضای تن / با پردهای دل چه نبود آتش و پرند

بهر عضوم پی دل بردن از بس جستجو دارد / شکست استخوان من صدای پای او دارد
نفس نتوان ره در سینه از بسیاری غم / نباشد جای تار از بس که بیمارم رفو دارد
شکست دل نخواهد رفت بیرون از تنم هرگز / شود گر کاسهٔ چینی گل این خسته مو دارد
خیالش بسکه از چشمم دمی غایب نمیگردد / بمن هرکس که حرفی گفت پندارم که با او دارد
بمیر از تشنگی ذوق کرم کو طبع حاتم را / که آب روی را گرد کلفت در سبو دارد
چنین گر شوق رویش نوبهار در قفس دارم / پس از مردن چو برگ گل غبارم رنگ و بو دارد
کتاب عشق را قاسم نخوانی بر کسی زنهار / هر آن مطلب که آسمان مینماید گفتگو دارد

نوعی که غم ز سینه می تاب می برد / عکس مرا ز ضعف بدن آب می برد
چون نسخهٔ دقیق برد دیک کم خرد / از دیدن تو آینه را خواب می برد
معشوق در مقابل و آیینه در سماع / نظاره کرم نغمه که را خواب میبرد
امشب چراغ باده ز روی تو در گرفت / پروانه رخت خویش بمهتاب می برد

گر جان برم ز دست محبت اجل کجاست | ماند ز رگ گر به ره اضطراب می‌کشد
این اضطراب با همه تمکین تعجب است | چو نخل سالخورده که کش آب می‌کشد
پهلوی عشق نازم که گشتم ز هستی | آورده ام رعیت و ارباب می‌برد
چون خار شیشه نشود ز بر پهلوم | نرمی تنم ز بستر سنجاب می‌برد
هر جای مانده است در اندیشه وصال | قاسم که پی بگوهر نایاب می‌برد

مرا با سوخت که مجنون غم لیلی نمی‌ورزد | در آتش گر فتند دیوان کسی معنی نمی‌ورزد
صفیر عاشقان در گوش معشوقان یکی رنگ است | اگر قمری بسوزد ناله قمری نمی‌ورزد
چه در پوشیده شد حال دل زردان که کس چه میداند | بگو هرگز چراغ دیده اعمی نمی‌ورزد
گر زیم در پناه گریه هر که خشک می‌گردد | جهان گر شعله گیرد آدم آبی نمی‌ورزد
محبت زنده را آسیب غم بیتاب کی سازد | دلم زانگونه میسوزد که پنداری نمی‌ورزد

پی گم گشته خود گر بجویم فال برخیزد | صدای پای من از قرعه رمال برخیزد
ز بس برگشته چشمم از خیال او ز بس گردون | بجای عکس از خاکم همه تمثال برخیزد
زمین سالکی بوسم که از تحریک روحانی | بدرس قال نشنیده ز بزم حال برخیزد
نخیزد از دلم آهی که فریادش ز پی نیست | که سرو این چمن از خاک با خلخال برخیزد
تب حسن ترا جان محبت در بغل دارد | تبسم گل کند گر از لبت تبخال برخیزد

بحشر آنشوخ چون شرمنده اعمال برخیزد گر از دشت قیامت کشته او لال برخیزد
نیم آنشه کاوش مژگان او آسوده بعد از مرگ ز خاکم مشک گرد و چون غربال برخیزد
مبین از چشم کم در عاشقی زنهار قاسم را که چون او کشته بهر تو در صد سال برخیزد

کعبه جویان تو دانند اگر آگاه اند طوق و خلخال همه بنده یک درگاه اند
طالبان تو به پستی و بلندی دارند گاه بر مسند شاهی و گهی در چاه اند
هیچ جویان که نه بر یاد تو از جا خیزند کاکل شیر و طلبکار دم روباه اند
عشق گر سیر کند ور نکند خود دانند همه چون کوه گران اند و سبک چون کاه اند
تا بسرحد حقیقت نبود جای سکون رفته آنان که ز پیش تو همان در راه اند
قاسم از صحبت بی دردی و ریا میخواهی رو بسرمنزل آن قوم که خاطرخواه اند

چنین در قید من گر عشق باشد بیر برخیزد ز جنبشهای گردم ناله زنجیر برخیزد
در آب بحر گر شوئی دل امیدوارم را ز دریا ابر همچون صفحه تصویر برخیزد
ز گردشهای سال و مه شهید عشق فارغ نیست بمیرد گر جوان روز قیامت پیر برخیزد
ز بیم تندی خوی شهیدانت عجب نبود گر جوهر همچو زنگ از چهره شمشیر برخیزد
ز بخت تیره قاسم سیه شد روزگار من گر گرد در جوی شیر افتد ز حوض قیر برخیزد

بس تغیر کز غمش در خاطر غمناک شد   آتش من آب و آبم باد و بادم خاک شد
در بهشتم یاد دریای تو مردان شد نصیب   دست جوری کردنم را حلقه فتراک شد
از خیال او دو عالم در نظر آمد مرا   در دل من عکس او آیینه ادراک شد
هیچکس از صحبتم بی مایه زحمت نرفت   سینه آیینه را عکسم دل غمناک شد
تا چه با این گرد قسمت کرده باشند سیل‌ها   دیده بر آتش گشودم دامنش نمناک شد
در دل دشمن خیالم گرد کلفت میشود   بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد

خصم را آرد به عجز آنکس که صافی سینه شد   باج عکس از سنگ گیرد سینه چون آیینه شد
بر فروغ بزم از بس جوش زد پروانه دوش   شمع را فانوس در بر خرقه پشمینه شد
کلبه ما را فروغ دیگر از تاریکی است   چشم روزن در لباس خانه اعمی شد
خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت   تا خیال غمزه او گوهر گنجینه شد

به بزم دوست چو رفتی زبان نمی باید   ترا چه کار که این باید آن نمی باید
دلی چو سنگ چه حاجت هلال ابرو سو   برای تیزی ناخن فسان نمی باید
ز لای باده عشرت چهره میکنم رنگین   که مرغ رنگ مرا آشیان نمی باید
چه حاجت است بخورشید با فروغ رخش   چو آب خضر دهد دست نان نمی باید
دمی که دیده گشاییم مبند بند نقاب   حریم آینه سد پاسبان نمی باید

خوش است همت ابر آن را که هر قدر است بعد
مرا چو همت زمین آسمان نمی باید

اگر در کوه مانند آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

ز زلف سرکش او بخت برگردیده‌ای دارم
که سوی چهرهٔ من عکس از آیینه برگردد

چسان [illegible] از او کام لب حاصل توانم کرد
رود مهتاب گر بر بستر خوابش خبر گردد

مرا هر [illegible] همت معراجی
بدم بدتر شود شاید که خویم خوبتر گردد

بر آ از پرده تا تغییر در لیل و نهار افتد
ز رویت روز شب گردد ز زلف شب سحر گردد

بهر نسبت که باشد حسن او عشقم طرف باشد
بدر گردد بسر باشد بسر باشد بدر گردد

ز خاک تن کند گر نخل جان سر رشته برجایش
گذاری بر غبارم یار روانم با خبر گردد

نسیم خانهٔ تن از فتادنهای دیوار است
نفس از خوی براحت میکشم کین خانه در گردد

شراب آلوده‌ام چندانکه در صد سال بعد از مرگ
بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد

ز بس در سینه میزدم خراش چین ابروئی
بخاک من کشی گر خط بناخن نقش زر گردد

غبارم دامنش قاسم پس از مردن بکف دارم
براتی نیست در دستم وصال او که بر گردد

گر گذارم کوه را آسیب آگاهی شود
شعلهٔ خار آگاه دیدهٔ ماهی شود

در بیابانی ز شمشیر تو اش یک جاده است
من اگر از پا نشینم خون من راهی شود

حکم عشق است اینکه باید در ملامت زیستن
سر بر آتش می‌نهم ترسم که بیراهی شود

تیشهٔ فرهاد را ما نقل وارث کرده‌ایم بیستون کندن بهر صورت که میخواهی شود

خوشهٔ من دانه گر بندد دل پروانه است برق را در خرمن من رنگ رو کاهی شود

عاقلان را از سر زلف تو دیوانه کنند دیدهٔ ما ز بدام تو اگر دانه کنند

دیده بر شمع تجلی بگشاییم بی تو پردهٔ چشم مرا گر پر پروانه کنند

سالکان را ره تحقیق بجز صورت نیست اول آن به که طواف در میخانه کنند

لاله رویان چو پی جلوه بباغ در زند ریشهٔ پای مرا از خط پیمانه کنند

ناله چون مضطرب افتد بگشاید در وصل آه عاشق نه کلیدیست که دندانه کنند

رمه از نافهٔ چین دیدهٔ روزن واله در حریمی که سر زلف تراشانه کنند

پای مجنون شکن پنجهٔ فرهاد بتاب قاسم این کار بود کار که مردانه کنند

شب ز شوق سیما در دلی که بر رویم کشید روی دیگر گشت هر رنگی که از رویم پرید

میشود مهتاب در کوی سیاه او کفن هر که در ذیل محبت جامهٔ عمری کشید

قطرهٔ اشکی که از مژگان گرد آلوده ریخت عنکبوتی گشت و بر چاک گریبانم تنید

میکند پرواز رنگ من چراغ بزم را ورنه هرگز کی نسیمی بر لب طاقها وزید

جای کف خاکستر پروانه آمد در وجود پرتو عکس تو تا بر خاطر دریا رسید

نو بهار حسن او تا آستین بر من فشاند ماتم گرد کدورت بر رگ جانم دوید

عشق عاشق را کند رسوا ولی از اتحاد   بر زلیخا زور رفت و جامهٔ یوسف درید
دور از روی تو شام هجر از روی تو دور   کار ناخن میکند بر چهره‌ام چشم سفید
تا شدم قربانی شمشیر تجرید دو کون   بخیه‌ها بر آسمان خرقه‌ام شد ماه عید
در کفم آب از لب نوشم شراب از دست تو   سایهٔ بال هما بخشد سرم را برگ بید
آتش [illegible] را فیض سمندر کی دهند   در دل افسرده قاسم غم نمیگردد پدید

کی مرا شوق تماشایش جدا از تن کند   پردهٔ چشم مرا گر یار پیراهن کند
عشق ما را خوش بجنگ انقلاب افکنده است   گاه تن را جان نماید گاه جان را تن کند
چون خیال شعلهٔ حسنش نماید در ضمیر   سینهٔ اندیشه‌ام را وادی ایمن کند
کی دم افسرده افسرده سازد عشرتم   گرمی هنگامه‌ها شمع مرا روشن کند
آنکه میسازد گلم را خار از بهر خدا   چاک دل را رخنه سازد دیده را روزن کند
با فروغش ره نیابد تیرگی در انجمن   بر چراغم گر فلک فانوس را دامن کند
بسکه با شغل محبت از جهان ببریده‌ام   بعد مردن بر سر خاکم همان شیون کند
زاختلاط خلق قاسم زینهارت میدهم   زیرکان را صحبت این کودنان کودن کند

طراوت سخنش خنده بر گلاب کند   سیاه‌مستی او سرمه در شراب کند
بخانهٔ تو گر باشی بود صفا چندان   که بال شب‌پره آتش کار آفتاب کند

میان گور کدورت اگر کشم چو زمین طپیدن دل من خانها خراب کند
فسرده دل همه شب داغهای من شمرد چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
بر آستان تو از بسکه خاک شد راحت غبار کوی تو در دیده کار خواب کند
حباب چهرهٔ دریا بود کف دریا بگو که پردهٔ چشم مرا نقاب کند
یدروی خیابان در غم تو می سوزم که دود آتش من کار ماهتاب کند
چو باده نوش نمائی دمی به بزم بتان که مست حسن تو پروانه را کباب کند

در آن روزی که مجنون را نه جانب عشق جانان دل دیوانه من آتشی در سنگ طفلان بود
مرا هر ذره مجنونیست کز صحرای در سر بکر صبح قیامت در ایام پریشان بود
شکست آرزو در پادشاهی میخورم در بند تن من در حصیر فقر شیری در نیستان بود
ز بیش حرص دنیا [illegible] ندانستم که بر دست ندامت عقد گوهر عقد دندان بود
زبس آمادهٔ رسوائی عشق [illegible] یدم گشودنهای چشمم بر رخت چاک گریبان بود
بیاد سالها در تنگنای دیدهٔ موری دل من شمع کوه و سینه فانوس بیابان بود
خوش آن شوقی که ما را در شبها دکان جامه سوزی دهن گور زبان بود و کفن پیش وی دندان بود
مرا از خویشتن فرسود شوق دولت بیداری که نقش استخوان در پهلوی من موج طوفان بود
خوش آن وقتی که بر یاد لب لعل بتی قاسم مرا در هر بن موئی بدخشان در بدخشان بود

لبش بمکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
زلال خضر ز پیر مغان طلب کردم — غبار میکده را شست و در سبویم کرد
بجذب عشق تو نازم که در محبت تو — ز هرزه گردیم آورد و هرزه گویم کرد
چنان بوصال تو شیرازه بست اوراقم — که رنگهای ز رو رفته روبرویم کرد
پرید رنگ ز رویش ز حالتم قاسم — دمی که در لحد آمد فرشته بویم کرد

ای دل بصبر مینرسی کی جا او میرود — بایدت رفتن ز دنبالش بهر سو میرود
ناتوانی را ز بس آماده ام در هجر تو — عضوی از جا میرود گر رنگم از رو میرود
با جنونی هست دل کز فارغ از رسوائی است — رنگ گل ماند بجای خویش گر بو میرود
این دل فرسوده جان را قوت پا از کجاست — آسمان گر گرد کوی او بزانو میرود
میگذارد دولت رد بر سینه آئینه عکس — هر کجا حرف صفای آن بر و رو میرود
هر سر موییت نشان از عالم دیگر دهد — میرود دل صد طرف گر دیده یکسو میرود
حیرت عشق تو قاسم را ابد از هر دو کون — گوش کن این خوش حرف از دلت و با زو میرود

چنان در مغز جانم گاه و گاه عشق جا دارد — که شمع استخوانم رشته از پای هما دارد
شوم گر خاک ره در گردباد میتوان دیدن — ز بس آب و گلم بر باد رخ زیبی صفا دارد
چو گرداب است فرش منزلم خار و خس دریا — نه دارد گر زمینی خانه من بوریا دارد

ز بس در تیره بختی میشوم هر روز افزونتر | بروی هم رنگ می خاصیت رنگ حنا دارد
ز جوهر تیغ مژگان تو خالی نیست یکساعت | که ترک جنگجو دایم زره زیر قبا دارد
غم پنهانی آخر خود بخود رسوا کند خود را | مرا هر عقده در دل عقده‌ای همچون درا دارد
گران گردیده‌ام چندان ز بار محنت ایام | که گر بیرون رود جان از تن من نقش پا دارد
گل بو نامیم چون بشکفد عالم گلستان است | چنین کز جلوه شوخ کسی نشو و نما دارد
خدایا پردهٔ ناموس قاسم بی رفو مگذار | درین عالم ندارد کس اما ترا دارد

ره دل میرود سالک از آن رسوا نمیباشد | برون از خویش رفتن را صدای پا نمیباشد
مرا شد دیده خاک و شورش اشکم همان باقیست | بگو غواص هرگز موج بی دریا نمیباشد
بود میلی بتسخیر جهان نازک خیالان را | سر نازک خیالان خالی از سودا نمیباشد
بهر صورت که باشم اضطرابم زرد دارد | اگر یاقوت گردم رنگ من بر جا نمیباشد
نهان در پرده بودن چون زنان جز ننگ مردان است | وگرنه شهرتی چون شهرت عنقا نمیباشد
طپیدنهای دل باشد چکیدنهای خون من | شهید عشق را آسودگی پیدا نمیباشد
ز عکس خویشتن آیینه دل هرگز نپردازد | خیال خود پرستی در دل دانا نمیباشد
دماغ گرد سر گردیدنی ایزد دهد قاسم | وگرنه قامتی چون این قد رعنا نمیباشد

هر کرا خم زیر کوی تو بالینش بسر د | خون برون آید اگر در بستر آتش ببرد

نروم بر در حاتم که کمانش این است / اره چین جبین ارزق گدایش ببرد
بهله در دست کند ساقی ما غارت هوش / پرتو ساغر می رنگ حنایش ببرد
رشته عشق چو بگسست فغان خاموشی است / تار طنبور چو ببرید صدایش ببرد
در لباسم نتوان گشت که رسوای ترا / خون برون آید اگر رنگ قبایش ببرد
بسکه نخل دل قاسم ز غمش موزون شد / اره عشق نداند که چه جایش ببرد

مرا ز صحبت اضداد عشق باز برید / چهار ضرب کسی زد که زین چهار برید
ز ما مجوی تکلم که در بدایت حال / زبان ما را با ناف روزگار برید
جدا ز یاد کند آب و رنگ باغ کسی / که نخل ما بخزان گشت و در بهار برید
ز غم خلاص شد آنکس که غوطه زد بکفن / که شیر دگرش مسموم زهر مار برید
کسی که خرقه صد پاره دوخت قاسم را / دلش [illegible] از روزگار برید

در آتشی که کند نالهای زار سپند / ستاره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانه ما آنچنان بود دیران / که در میانه آتش کند غبار سپند
ز خاک کشته او بوی چشم زخم آید / برای سوختنش گر کنی نثار سپند
دمی که برد طپیدن دل مرا از خط / نشست بر دل آتش بیادگار سپند
رسیده است بجایی طراوت حسنش / که میکند برخ آتشت بهار سپند

نمی‌طپید دل ما بسم درون آتش عشق
گر نمیزند سر و پائی بر فروز کار سپند

شب حجاب عارض او شمع خلوتخانه بود
موج می در ساغرم بال و پر پروانه بود

شب فروغ عارض او شمع عشرتخانه بود
بادبان کشتی می از پر پروانه بود

بزم را بیهوش کردم از طپید نهانی دل
جنبش پروانهٔ من گردش پیمانه بود

بود در یک پیرهن با محمل لیلی چو خود
تا بیابان جامهٔ عریانی دیوانه بود

مزرع غم را که گریهٔ شمع آبیاری کرده است
آسیا پروانه شد تا دانهٔ من دانه بود

عشق آن روزی که می‌بود و دل من معروش
کعبه یک سنگ ترازوی ته میخانه بود

مرا که سیر گلستان جنون هوس باشد
جدائی دو جهان رخنهٔ قفس باشد

ز شکوه دم نتوانم زد که چون سیماب
طپیدن از دل آمد شد نفس باشد

یوسف من که غمش چاشنی جان دارد
تار پیراهن او شوخی مژگان دارد

کاش باد آرد و بر تربت مجنون ریزد
کف خاکی که ز بازیچهٔ طفلان دارد

روزی از عالم بالاست ز پستان مطلب
در دل بحر صدف چشم بباران دارد

جلوهٔ شهر دهد یاد ز آبادی عقل
دل دیوانه از آن شوق بیابان دارد

خصم چون بدگهر افتاد بلا میباشد
میگزد زخم من از آن مار که دندان دارد

زهرهٔ شیر رگ تلخی آن میباشد   که تماشای تو در ساغر مستان دارد
قاسم این گونه تنگ آمده در گلشن دهر   کز شکاف قفس از چاک گریبان دارد

هر کرا مستی از آن نرگس جادو باشد   اختر سوخته اش دیدهٔ آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد   کز زبان در دهن از گوشهٔ ابرو باشد
[illegible] چرخ متابع نشود   که خم پشت کمان از خم بازو باشد
پیش آنان [illegible] نشنند ازین دولت چو سیل   مدت عمر خضر رنگ [illegible] باشد
قاسم آنجا که سر زلف سخن شانه کنند   غازه پیر زنگ بود غالیه بی بو باشد

هر کس در دل هوس عقد وفا می بندد   کوه را در گره بند قبا می بندد
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد   میتوان [illegible] که آن شوخ حنائی بندد

میخورم بر چهره سیلی از دل بدخوی خود   هست چون موج شکست خویش از پهلوی خود
صفحهٔ گل در چمن گوئی نقاب یار خود   میگذارد دست بر سینه ام از بوی خود

شب که بیرون و درونم را خیال یار بود   بخیها بر خرقهٔ من شبنم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کجا شد گلفروش   شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار بود

از لب جز و می‌شنودم آنچه کم از لب داشتم
طوطیم سد جوهر آینه بر منقار بود

آن نگار از عکس زلف بر پشت شانه نخجیرم نمود
چشمک شاهین بچشمم ساغر سرشار بود

روز اول دیدم از دل تلخی ایام را
جوهر آینه ام گوئی زبان مار بود

شب که بر یاد تو گشتم آسمان اضطراب
بخیه‌ها بر خرقه من کوکب سیار بود

قبله من بسکه با دل پاکبازی میکند
بت پرستی جا[illegible]

از دو عالم هست در حضور دیگی چو لاله عشق
در فضای چشم [illegible]

در گلستانی که بردارد نقاب از روی خود
نوبهار از برگ گل آئینه سازی میکند

اشک و آهم گر غبار آلود آید دور نیست
یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند

چون زبان در عشق طفل در دهان خواهم فتاد
تا زبان دارم نمایم از زبان خواهم فتاد

مستی چشم کبودی میکند از جا مرا
چون برد از جا مرا از آسمان خواهم فتاد

جرم من پیر مغان بخشید گر از خود شدم
گفتمش صد بار چون تیر از کمان خواهم فتاد

وه چه خوش میخواند قاسم دلیر لاری که
یافتم ز اول که در هندوستان خواهم فتاد

بسکه در بادیه مجنون تو وحشت زا بود
جنبش ریگ روان بال و پر صحرا بود

هست امید شکستم همه از پهلوی خود
پیکرم سنگ شد از بال و پرم مینا شد

که بدل خواهشم از نعمت الوان باشد استخوانهای تنم گر همه دندان باشد
من که از پایهٔ خود پای فراتر ننهم سایهٔ مور مرا چتر سلیمان باشد
تا دل آشفته دیوانهٔ صحرا کرده است نفسم ریگ روان سینه بیابان باشد
بزم عشق است درو سوز و صفا محرم نیست گرمی صحبت ما شمع شبستان باشد
در دیاری که منم لاف بزرگی عجب است آسمان مهرهٔ گهوارهٔ طفلان باشد

گر شوق مرا دست رسی راهبری بود هر ذره ز خاک وطنم در سفری بود
بیتاب چنان رفتم ازین دشت که از شوق هر نقش قدم بادیه را بال و پری بود
نگشود دهن زخم من آغوش تمنا هر جوهر شمشیر تو تاب کمری بود

نا امیدی از سراغم میچکد آرزوی دل ز داغم میچکد
عطسه ام رنگ دگر برداشته خون بلبل از دماغم میچکد
بیتو جامم نیست لبریز شراب خون گردش از ایاغم میچکد

نداند چرخ بر فن آنچه آن مه پاره میداند گره در دام زلفش شوخی سیاره میداند
بشوخی دلربائی عشق می بازم که از طفلی
دل دیوانه ام سنگ مهرهٔ گهواره میداند

مرا بر لب نفس از ضعف هم چندان دیر می آید   که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید
چه شد گر ساقی ما از ازل شیر خرابات است   هنوزش از لب پیمانه بوی شیر می آید

م

در آغوشت دلم را آفت هجران عجب داند   که در دریا گهر گرد یتیمی بر جبین داند
ز من گر بگذری شوق غنا نگیر تماشا کن   مرا از نیت دستی جام من آستین داند
در آن صحرا دلم را تخم امیدی بود در گل   که هر برگ گیا [illegible]
سخن چندان ز روی ناز میگوید که پنداری   نه حرفی بر زبان [illegible] بین
نمیدانم چه می سنجی ولیکن اینقدر دانم   که هر بیت تو ای قاسم آفرین صد آفرین داند

مرغ عشرت سنج چو موج باده بال و پر گشود   که خم می بشکند هر پاره‌اش ساغر شود
مرد روشن رای را در [illegible] ناچار کار   آینه چون تیره گردد صاحب جوهر شود
صحبت ناجنس یا شد [illegible]   چرک دنیا در لباس اهل دنیا زر شود

دو عالم جلوه گر دل میشود من درد خواهم شد   وگر گردد سراسر چهره رنگ زرد خواهم شد
دمی با خود نمی باشم ز بس از خود گریزانم   یکی بینید مرا احوال چنین گر فرد خواهم شد
نظر پوشیده از من بگذرد طفلی نمیداند
شوم گر خاک در سیاره او گرد خواهم شد

دل چو پیوست بزلفش هوسش از نبرند   چون سگی کو پیو باشد مرسش را نبرند
انکه پیوند خیالش بخوشی باشد   گر ببرند سرش را نفسش را نبرند

کدام لحظه بدل موج غم نمی آید   ز چاک سینه صفیر عدم نمی آید
ز حسرت تو ز لب خشک مانده ام بر جا   چو زخم سنگ دو چشمم بهم نمی آید

شیرینی جان را مگس خوان تو یابند   گر حق نمک را نمک جان تو یابند
دستی که بر بیزند ز کار دو جهان خلق   روشن چو شود کار بدامان تو یابند
هر جا که سر رشته امید شود گم   پیوند بهر تار گریبان تو یابند
آن گنج زر که بهمراهی قارون بزمین رفت   امروز همه نقش بر ایوان تو یابند
از ابر پر و بال ستانند ملایک   شاید که ره تربت مستان تو یابند
پا بر دم مار و نفس شیر نهادند   مردان نه رهی جانب مردان تو یابند
دست از دو جهان شستن و از پا ننشستن   آبی است که در خاک شهیدان تو یابند
منزل نکند تیر تو در جان شهیدان   بیرون ز جهانند که پیکان تو یابند
پیکان تو یابند اگر در دل قاسم   در سینه کی لذت پیکان تو یابند

سخنش ز نیم نکی بهمه سخن نمانند   نشنیده ام بیا می که بآن دهن نمانند

همه غیرتم مسیحی چو رسی بنای توانان — بکنی علاج دردی که بدرد من نماند
من و تو نشسته تنها اگرم دهی اجازت — بکنم چنان لبت را که درو سخن نماند
بخدای بند دل را ز زر جهان چه بندی — بت اگر ز سنگ باشد که ببرهمن نماند
چو زنی بتیغ وا زمن گذری بخود بنالم — که مباد زخم تیغ تو بدوختن نماند
تو بشمع اگر نمانی نشوی ازو چراغ قاسم — ز غمت چنان بسوزم که بسوختن نماند

هرگز مگو که دل بمن آن دل گسل دهد — ای کاش جان بگیرد و یک مشت گل دهد
رنگ حنای دوشینم ریزد از نفس — دل خورده ام از آن نفسم بوی دل دهد

چراغی را که روغن کم شود در وی نمی باشد — اگر با من نشیند یکنفس [illegible] نمی باشد
نظر بوسد [illegible] من حسنش — که اینجا خوشه چین دامنت دامن نمی باشد
بهجرانش میشو [illegible] بهشت — که جای بیکس و کو [illegible] از گلخن نمی باشد
بمعنی که فلاطونی بخلق خوش [illegible] — که صاحب حسن را کاری چو دل بردن نمی باشد
ندارم باکی از موج خطر با دولت پیوستم — غریق آب حیوان را غم مردن نمی باشد
در آن میدان نگشتم کشته تیغ فنا قاسم — که انگشت شهادت اندر گردن نمی باشد

غافلان زا دیر و کعبه رهزن دین میشود — مرد خواب آلوده را هر سنگ بالین میشود

دل چو پیوست بزلفش هوسش را نبرند | چون سگت کو بتو باشد مرسش را نبرند
آنکه پیوند خیالش بخوشی باشد | گر ببرند سرش را نفسش را نبرند

کدام لحظه بدل موج غم نمی آید | ز چاک سینه صفیر عدم نمی آید
ز حسرت تو ز لب خشک مانده ام بر جا | چو زخم سنگ دو چشمم بهم نمی آید

شیرینی جان را همه کس خوان تو یابند | گر حق نمک را نمک جان تو یابند
دستی که بریزند ز کار دو جهان خلق | روشن چو شود کار بدامان تو یابند
هر جا که سر رشتهٔ امید شود گم | پیوند بهر تار گریبان تو یابند
آنچ از رگ بهرامی قارون بزمین رفت | امروز همه نقش بر ایوان تو یابند
از ابر پر و بال نشانند ملایک | شاید که ره تربت مستان تو یابند
پا بر دم مار و نفس شیر نهادند | مردان بسر راهی جانب مردان تو یابند
دست از دو جهان شستن و از مار نشستن | آبیست که در خاک شهیدان تو یابند
منزل نکند تیر تو در جان شهیدان | بیرون ز جهانند که پیکان تو یابند
پیکان تو یابند اگر در دل قاسم | در سینه کی لذت پیکان تو یابند

سخنش ز شیرینی همه سخن نماند | نشنیده ام بیا که بآن دهن نماند

همه غیرتم مسیحی چو رسی بنما تو آنان   نکنی علاج دردی که بدرد من نماند
من و تو نشسته تنها اگرم دهی اجازت   بکنم چنان لبت را که درو سخن نماند
بخدای بند دل را ز جهان چه بندی ای   بت اگر ز سنگ باشد که به برهمن نماند
چو زنی بتیغ واز من گذری بخود بنالم   که مباد زخم تیغ تو بدوختن نماند
تو بشمع اگر نمانی نشوی ازو چراغ قاسم   ز غمت چنان بسوزم که بسوختن نماند

هرگز مگو که دل بمن آن دلگسل دهد   ای کاش جان بگیرد و یک مشت گل دهد
رنگ حنای دو دستم ریزد از نفس   دل خورده ام ازان نفسم بوی دل دهد

چراغی را اگر روغن کم شود در وی نمی باشد   اگر با من نشینند یکنفس [illegible] نمی باشد
نظر بوسید [illegible] من حسنش   که آنجا خوشه چین دامنت دامن نمی باشد
بهجرانش میرو [illegible]   که جای بیکس و کو [illegible] ز گلخن نمی باشد
بمعنی گر فلاطونی بخلق چون [illegible]   که صاحب حسن را کاری چو دل بردن نمی باشد
ندارم باک از موج خطر با دولت پیوستیم   غریق آب حیوان را غم مردن نمی باشد
دران میدان بگشتم کشته تیغ فنا قاسم   که انگشت شهادت اندر گردن نمی باشد

غافلان از دیر و کعبه رهزن دین میشود   مرد خواب آلوده را هر سنگ بالین میشود

خلعت دنیا زیاد از خویشتن دردسر است	هر چه می آید زیاد از آستین چین میشود
حرف را افسرده گفتن مایهٔ بی قسمتی است	آب دریا چون گهر گردید شیرین میشود

بمن هر که گذر کرد آن پری عاشق نوازی کرد	نگاهش کوتهی کرد و مژگانش درازی کرد
دلم را طفل شوخی می برد آهسته آهسته	که دستش از حنا پنهان تواند خاکبازی کرد

چو تنها با خیالش عضو عضوم در سخن باشد	کمند وحدت من پیچ و تاب فکر من باشد
نه پنداری که بعد از مرگ هم آسایشی دارم	که بخت تیرهٔ من چون سفیدی در کفن باشد

هر کس گره جادهٔ دل نابود میکند	داغ مرا بداغ نمکسود میکند
شد عمرها که گرم تغافل گذشته	من سوختم همان نگهم دود میکند

ابر صحرای تو شمشیر خطر می بارد	تن بکشتن بگذاریم که سر می بارد
میتوان گفت رگ ابر معانی که تراست	نازکی بسکه از آن موی کمر می بارد
نیست با سجدهٔ شکر تو درین باغ تری	نخل سیراب چو گردید ثمر می بارد
دل ز خود تا نرود اشک ندامت نچکد	ابر این بادیه هنگام سفر می بارد
هر کسی فیض برد در خور استعدادش	ابر تا بر سر دریاست گهر می بارد

جز خدا دعوی همت بکسی نیست روا / رزق ابری است که از شرم سحر می بارد
گریه ظاهر نشود دیده حیرت زده را / ابر تصویر بصحرای دگر می بارد
کیمیائی چو می سرخ نباشد قاسم / بنشین بر در میخانه که زر می بارد

مرا بکنج خموشی از آن وطن باشد / که یاد روی تو با سینه در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شرار جلوه تست / که پرفشانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن / که حرف نامه او بوی پیرهن باشد
بمحفل تو چو مجمر تمام دیده شوم / که یک نگاه ترا صد نگاه من باشد

احتیاج جنس بیش هر کس اعتبارش کم شد / قطع نشه کرم از خار دل درویش بیش شد
رفت از خود هر که دید آن غمزه بیباک را / چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد

خوش است امروز بزم دوستی با آبرو باشد / که فردا شیشه است در سنگ و شکست در سبو باشد
برای نوجوانان داد جوانی ده که پیران را / خمیده نهالی قد طاق مراد آرزو باشد

صبح وطن بشام غریبان نمی رسد / آب و گل نصیب صفاهان نمیرسد
مرغ تپم ز غربت دیگر خبر دهد / پیغام دل بگوش عزیزان نمیرسد

داغ جنون نشسته ببالای دست عشق
چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

هنگام دیدن تو ز بس نارسائی بخت
تند نگاه تا سر مژگان نمیرسد

قاسم فسرده است دلت گریه سر کنم
آب گهر بقطرهٔ باران نمیرسد

حسن تجلی است که از عشق جدا میزند
پردهٔ از روی برافکن که حیا میسوزد

پرتو مست کسی نیست شهیدان ترا
زخم شمعی است که بر تربت ما میزند

لطفی ار چرخ ستم پیشه بصد قرن کند
نان گرمی است که در کام گدا میزند

در نیابی ز لطافت بخیال دگران
در کف از دوری دست تو حنا میزند

ازان کس را بکس همدم نبینند
که یک آدم ز صد آدم نبینند

خمیده پشت ازان گشتند پیران
که روی مردم عالم نبینند

کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد
که از آب خجالت عضو عضو او وضو دارد

جدا آرزوی دل بود در پنجه امردی
که از چین جبین زخم نمایانی برو دارد

مجرد طینتان کاری کجا با نیک و بد دارند
سری بر آستان عشق و رویی بر لحد دارند

تقاضای رعونت مضطرب دارد جوانان را
که پیران دست بر دل از خمیدنهای قد دارند

نه بلبل در هوایش بال و پر چون موی بسوزاند   که از شوق وصالش آتش گل بو بسوزاند

ندیدم غیر اشک گرم کاتش زد ببزم کامم   که آب از گرم رفتاری کنار جو بسوزاند

نگارم در بت از بت شکنی گردد گر سنگ بستم   ندارد آنقدر آتش که یک اسپند و بسوزاند

جهان گر شعله شمعی بر افروزند شمعی را   سر گرمی که من دارم سپند او بسوزاند

کسی در پرده فانوس چون دوزخ نهان سازد   اگر آهم ببال ماند دمی پهلو بسوزاند

کشیدی سرمه در چشم و مرا بیتاب تر کردی   که آتش تیز گردد چون کسی جادو بسوزاند

بآب خضر قاسم کام دل بر گز نیالایم   من و خاکی که گر بروی گذار او هم رو بسوزاند

دلبران دکنی گرچه ملاحت دارند   مغلان چکنی نیز صباحت دارند

چکنی ور دکنی بر که رقت نشد آخر   یارب این جلوه که با آن قد و قامت دارند

چه شود گر ز ملامت برهانند مرا   خوبرویان که بهر شیوه ولایت دارند

کفر و اسلام نه دیندار و نه دین باختنی است   کافرانند که از کفر ندامت دارند

قاسم این قوم که هر لحظه روان میبخشند   دل ما چیز نشانند که امت دارند

بشمع آتشینی میبندگی دامن افشانند   که خون کشتگان خویش بر پیراهن افشانند

چنین گر رشک میسوزم چو بینند غیر رو پوشش   بچشم خیره اش خاکستر از دامن افشانند

دلم بداغ تو زان گونه‌ای پسر چسبید
که شیر بر شکر و آب بر گهر چسبید

بزخم یار فشاندیم جان شیرینی
که دولت و تیغ صبوری بکید گر چسبید

ترک قصابی که چشمش راه مجنونم زند
گر شبانم سر ز شمشیرش بساطورم زند

نیستم هدهد که پیغام سلیمان آورم
تا همای چتر سعادت بر سر مورم زند

موسی عمرانی نیم من پس چرا فرعون دیو
که ببیند از وی به نیلم گاه بر طورم زند

حاش لله جمع مال از بهر فرزندم کنم
تا خورد مال مرا و پای بر گورم زند

در انا الحق قاسم ار کوسی کری خواهم کنم
دار بردارد مرا بر فرق منصورم زند

عشق را دل چو سنگ میباید
حسن را آب و رنگ میباید

نقش دیوار دل ز کس نبرد
دلربا شوخ و شنگ میباید

روزن جا بقدر جای کسیست
دیدهٔ مور تنگ میباید

کعبه و دیر هر دو در کار است
آسیا را دو سنگ میباید

دل عارف ز غمهای جهان قطع نظر داند
ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر داند

معلم عشق و مکتب شوق و حرف خوانیم ان ابجد
که از زیر و زبر گاه نیم زیر و زبر داند

بجوش آن پخته را رنگ سرخ قدر دنبا باشد
برون آن خام که شدی بیم گرم و سرد نباشد

علم

بس ست جامهٔ خونین کفن شهیدان را کفن بسوز که جا در لباس مرد نباشد

شادم که لخت دل بلب آمد زبان نشد رازی که داشتم ز تو پنهان عیان نشد
که بود در میان دو صاحب سخن غبار آئینه تار از نفس طوطیان نشد

سر چو از سودا تهی شد درد سر پر میشود پا چو شد از خار خالی نیشتر پر میشود
نیست آسان سیر کردن مردم نادیده را میکند از دور تا چشم گهر پر میشود
هر چه از خود کاستم بر خویش افزودم که ظرف آنقدر کز خود تهی شد آنقدر پر میشود
عیش تلخم گشت شیرین تا ز خود بر داشتم نی چو خالی گشت از خود از شکر پر میشود
عشق تا برداشت از من دست بر گردان شدم چون سبو در آب افتد دیرتر پر میشود
تا ببالد چون توئی قاسم گداز دامنان استخوان طفل از مغز پدر پر میشود

میشود هر چند نیکو یار بدخو میشود ناز چون بر خویش بالد چین ابرو میشود
راستی قطع طمع دارد قوی دل مرد را دست چون در خویش دزدی زور بازو میشود
یک سر مو بر سر لیلی و مجنون بیکار نیست هر چه می آید ز باد از زلف گیسو میشود

سیر تر هر چند کردم سوختن خواهم شدن
این کمان چون حلقه گردد چشم آهو میشود

هر که با نیکان نشیند او ز نیکان می‌شود   هر غذا کو صرف انسان گشت انسان می‌شود
کوزه گل پر آب شد تا از هوا خالی شد   تن چو شد از جان تهی لبریز جانان می‌شود
گر کشاید جلوه ات دست تصرف در چمن   در کشد طوق قمری سرو را سوهان می‌شود
آفرینش را تمامی تکیه بر یکدیگر است   گر هوا بیرون رود از خانه ویران می‌شود
نیست آسان شکر نعمت مرد معنی باید   جمع می آید بسی گندم که یک نان می‌شود
زشتی تن خلق را از شومی نفس بد است   مار و عقرب گشته چون گردید دربان می‌شود
راحت کوه بود از پهلوی افسردگی   کار را بر خود چو گیری تنگ آسان می‌شود

ما نجستیم از

ما نجستیم از آن کوچه که جستن دارد   ننشستیم به بزمی که نشستن دارد
نتوانیم که پوشیم ز رخسار تو چشم   دیده را نگشودیم که بستن دارد
عافیت مطلبی آفت دولت مطلب   هر کرا خواسته گردن بر خستن دارد
علم در سینه افسرده دلان بیقدر است   آب چون با گهر آمیخت شکستن دارد
بی موافقت نبود قطع تعلق قاسم   رشته هر چند ضعیف است گسستن دارد

بر گل روی تو آنها که نظر دوخته اند   نظر خویش بآئین دگر دوخته اند
گل رسوائی عشاق به بازار رفت   شام کز جامه دریدند سحر دوخته اند
ای دوش چشم بود تاب میانی که تراست   دیده ها بسکه بآن موی کمر دوخته اند

بدریا قطره چون گردید واصل در بزرگردد   کسی چون با تو بنشیند چه سان دل از تو برگیرد
بدست دیگران نتوان گرفتن دامن دولت   نباشد تاک را گر شاخ و برگی کی ثمر گیرد

گمم چون عزم دیدار تو بر من حال میگردد   عجب نبود ورق گاهی برای فال میگردد
وصال دوست را هم پایه پستی و بلندیست   کباب من بر آتش بر سراغ بال میگردد
عجب نبود بردیم گرد کلفت در بهشت وصل   درون آسیا باشم چو برف حال میگردد
دراز روزی که خاکم را قضا می بیخت میدیدم   که آب حسرتی در دیده غربال میگردد
مرا بهر سیاهی بر سیاه خلق افزودند   من آن مورم که چون خلوت شود پامال میگردد
بر آتش دستیت از جوش بنشیند کباب من   که تیغ تیز بهر مرغ بسمل بال میگردد
گرفتم در برش راه خیال غیر چون بندم   غبار چهره کی سدره تمثال میگردد
مبادا قیمتی پیدا کنی قاسم درین بازار   بیا مفروش خود را تا کسی دلال میگردد

بت برهمن را بحق سنگ نشانی میشود   هر چه زاول شد یقین آخر گمانی میشود
در طریق خاکساری تا مسلم گشته ام   هر کجا من سجده کردم آستانی میشود
هر که با تنها گذارد در ره خونخوار عشق   خاطرش گر جمع باشد کاروانی میشود
کی توان دیدار زعزت سر در غنای ترا   چون بلند افتد سخن راز نهانی میشود
آب خضر از چشمه سنگ قناعت میچکد   حاصل عمر عزیزان صرف نانی میشود

نیست همچون خودفروشی صنعت بی‌مایه‌ای   بلکه می‌پیچید بخود زاهد دکانی میشود
عشقبازان در پناه لطف معشوقان بوده‌اند   خندهٔ گل بلبلان را آشنایی میشود

بود لطف دگر از مرد با مقدار می‌آید   مصفاتر بود آبی که از کهسار می‌آید
بروی خویش تا بستم در امید زین مردم   چو آن کرم سبب رزقم از در و دیوار می‌آید

ز سوز سینهٔ من شمع بالائی خبر دارد   که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد
بر این نی تا نگردم چون سر از خطی بر آرم   که از زیر و زبر گردید غم زیر و زبر بود
بشاخ شعله دارم آشیان اما قرارم کو   بر آتش همچو مویم هیچ و تابی در سفود
سعادت میکند از نسبت من ناز بر عالم   هما بر فرق عشق کوشی جهانی زیر پر
سخن بخشد حیات جاودان مرد سخنگو را   نگردد خشک آن آبی که دریا در گلو دارد
بایم دیوانه لطفی هست قاسم آن پری رو را   بمن دارد سری اما نمیدانم چه در سر دارد

کسی ز طوف سر کوی او زیان نکند   بآن زمین نکند سر که آستان نکند
همین نه لاله و گل محو روی او باشند   خدا بدست کسی از دلت او خزان نکند
کسی که روی بآن خاک آستان آرد   خمیده قد شود و رو بآسمان نکند
ز لاف مهر تو شادم نخواهم آن یاری   که ترزبانی او آب در دهان نکند

دوستان ز مکافات ظن بد زنهار | گمان بر بکسی تا کسی گمان نکند
بمهر و مهر نزنم حرف داغ او قاسم | ز دوستان گله کس پیش دشمنان نکند

اگر شادی نباشد خاطرم با بیغمی سازد | که تا خندد آفتابم در لباس شبنمی سازد
اگر از حق پریشانی بتابد از خلق رو دانی | که سگ آدمی بت را خدای آدمی سازد

یار هر جائی ما چون همه جا میگردد | همه جا همسر دل دیوانهٔ ما میگردد
بسکه بار رو نشود دشوار نظر باز کنم | مژه موئیست که از داغ جدا میگردد

غم نیست گر آن گل خط شبرنگ برآورد | یا دود آه او در دل من زنگ برآورد
از گریهٔ من کوه و بیابان همه گل شد | حیرت زدهٔ او قدم از سنگ برآورد
در خلوت صید افگنی آسوده نباشد | در حلقه کف او ز حنا رنگ برآورد
هر کس که نه امروز سری در رهت افشاند | فردا نتواند سر از ننگ برآورد
شد سبزهٔ خط باعث پرداختن رخ | مانند آینه در دست تو تا زنگ برآورد
میخواست قضا تا محک تجربه آرد | تا لب بمیان برد و بت از سنگ برآورد
نازم بخیال تو عجب کاه ربائی است | درویشی ز شه شاه زاد و رنگ برآورد
قاسم ره تحقیق بپایان که رسانده است | یک لنگ شدم دست به نیرنگ برآورد

اگر از خود دمی غافل شود بیتابی دارد
پرستد خویش را آیینهٔ محرابی دارد

حباب گرد مجنون تو چون پرواز میگیرد
گره از تاب میان نازکت بیتابی دارد

حریفان را بهم سو سنگها از لب خشک است
جدا از نخل گردد میوه گر سیرابی دارد

کعبه جویان چو نظر تیز نمایک بینند
چشم بر بت فکنند و بخدا بکشایند

نقد کونین نثار قدم دوست کنند
عارفان دست چو از بهر خدا بکشایند

زاهد ببین که گریهٔ مستانه نکرد
این سنگدل زیارت میخانه نکرد

نازم گران رکابی تمکین ناز را
قلقل شگفت و خنده بدیوانه نکرد

گمان مبر که سرم را ز خاک بردارد
تبی که فتنهٔ عالم بزیر سر دارد

بطرف باغ کند سرو مشق رعنائی
که شیوه‌های بلند تو در نظر دارد

[illegible] ان هست و او این است
که هرچه در دل من بگذرد خبر دارد

[illegible] تاب میانش چگونه بر پیچم
دلم گرفته بدستی که در کمر دارد

بگو بمهر و محبت آن شوخ دلستان چکند
کسی که ساخت کار ز مین تا بآسمان چکند

بخلق کرده زو کرمی دلست چراغ
کسی که پرده دل راز خود نهان چکند

انی که عشق طنطنهٔ الرحیل زد
خود سوی سیاه مکث بدریای محمل زد

رفتیم تا ز جاده فراتر نهیم پا
اما سلوک راره و ما را دلیل زد

رقمی از خط مشکین تو تحریر نشد
دو جهان زیر و زبر شد زبر و زیر نشد

خامهٔ تو قلم وار ز کف اندیشه گداخت
رنگ آخر شد و نیرنگ تو تصویر نشد

هیچ عاقل بجهان صلح و صفائی نکند
با خبر باش که دیوانه ادائی نکند

گذشتیم بی خطر از کوه گران میگذرد
در صدف گوهر اگر نشو و نمائی نکند

غمم زیاد ز آمیزش مراد شود
نشد نگفتیم آتش دمی که باد شود

بروی گل نگشایم نظر ز میترسم
مباد در قفسم رخنهٔ زیاد شود

نجاکم چون پی رفتن بت نامهربان خیزد
هما از تربت من همچو درد از استخوان خیزد

بکوی دولت بیجای کرم دارم بر نخیزم
نشینم آنقدر کاتش ز چوب پاسبان خیزد

نباشم اگر از تیرش نگه تا آهی کشم از دل
ز شست پاک او مشکل که گرد از کمان خیزد

ندارد خاکساری سود از دشمن ز برد دست
در شتران پست راه سیل چون از آسمان خیزد

سخن لبریز شد چند اینکه مطلب در میان گم شد
هجوم مشتری نگذاشت کدام لذت دکان خیزد

نظر نگشوده دارد دیر و حرم صد رخنه را بکنده	چه دلها بشکند آن بت که از خواب گران خیزد
ز روی گرم کلک قاسم در بن کلکش بتابد گل	که آخر بیضه گردد بلبلان و از نشان خیزد

چه سود از نی که کلکم راز مانی جام نماید	بدل جا داده‌ام راز همه تمام نماید
بدین طراوت اگر بگذری ز کوچهٔ نقاش	برای ماهی تصویر نک دام نماید

عقدهٔ دل بنگیم از سینه مرکب واکند	تخم گریان مرا گر دامن صحرا کند
چون نماید رشته بر بالین دل موی چو شمع	یاد دامت گر کند یاقوت رنگ پیدا کند
ساعدش پنهان نمیماند بهر رنگی اگر هست	شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند
پیکر لاغر مرا عضوی است کز جا رفته است	سر در هر که جلوه بیند آن قد رعنا
گر در آب بجو نشوید کس دل تنگ مرا	عکس دیگر که تواند جای در دریا کند
دور از قاسم اگر دوری دهد پیمانه‌ام	طعم می باید در مذاقم ریزهٔ مینا کند

در مطلب دل جای توقف باشد	که در این ملک بسا تخلف باشد
نرود حسرت دیدار تو هرگز از دل	گر شوم خاک بچشم کرم تاسف باشد
آه یعقوب من از داغ دلش گر گذشت	گردبادش همه پیراهن یوسف باشد
عمر جاوید همان به که به پایت میرم	گر شوم زنده دگربار تکلف باشد

جام می گر ز غمم کام چشیدن گیرد   رگ تلخی بتن باده طپیدن گیرد

گوش را هوش شنیدن نبود کاش کسی   از لبش سنهد سخن را بمکیدن گیرد

چون ز صحرای غمت باد جنون بر خیزد   گل و پیراهن ما رنگ دریدن گیرد

وحشتی هست مرا بسکه از جنبش لب   رنگ از چهرهٔ من بال پریدن گیرد

آید از روزن بیمار تو چون [illegible]   عنکبوتی شود و نبض تنیدن گیرد

گر دلم سوخته آتش مهجوری شد   نام راحت داغ مرا مرهم کافوری شد

یاد مژگان تو کردند غزالان حرم   جامه را کعبه تن پردهٔ زنبوری شد

رگ تصویر نهالی بطپیدن آمد   شب که از نیش غمم ذوق گل سوری شد

همه امید جهان آبلهٔ دل گردید   دست بر کوه هم آخر کف مزدوری شد

کس نشد خاک در او که بدولت نرسید   اگر فغفور نشد کاسهٔ فغفوری شد

سحر که رشتهٔ چشمان دل خود شیدند   چراغ شد شکر و صبح شیر و نوشیدند

غلط چه صبح و چه شیر استخوان سوختهٔ خویش   بکام چرخ ز لبشان ناله دوشیدند

مکن بوید دولت ما به غفلت همان باشد   در گوش شهان خود پنبهٔ گوش شهان باشد

ندانم با خیالش خفته‌ام لیک اینقدر دانم   ز ما هم در کتان و شلغام در بریان باشد

شهیدم چون کنی لب تو حکایتهای رنگارنگ
که شمشیر تو در جوهر زبانی در دهان دارد

همین بس در صف غمهای تو ای جسم بلا انگیز
ز گرد کلفت عاشق مجرد در مکان کم

جنون را تر دماغ غمها ز موج سنگ طفلانست
پی دیوانه را ریگ روان آب روان باشد

اگر قاسم دم سردم سر از دل برون آرد
به شهپری هر بلبل رو کند فصل خزان

چگونه بر سر من از غم و درد جهان آمد
شکست گشته از طرف کلاه تا خدا آمد

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر راست
گذشته در دل هر کس بگوشش آواز پا آمد

چنان بر باد زلف او بر این گشت اجزام
که در آینه از هر عضوم عکسی جدا آمد

چنان بر عشق تم قاسم فضای آسمان تنگ است
که هر جا جست سنگی از فلاخن رو به ما آمد

دوش بر گوش دلم ناله مستانه زدند
آتش شوق به بال و پر پروانه زدند

شکوه لب با تمنای می و جام گرفت
بخیه بر چاک دلم از خط پیمانه زدند

هیزم دوزخ اگر جسم بلاکش باشد
نفس سوخته خاکستر آتش نه باشد

لیک بر خود ز پریشانی دل می پیچم
سایه ام چون سر زلف تو مشوش باشد

کار مژگان تو از گوشه ابرو آمد
بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

این چراغی که ز عشق تو بر افروخته شد
بال پروانه او نعل در آتش باشد

قاسم این گوشه اگر گریه برون خواهی داد — شور دریا ز سرشک تو نمکچش باشد

تو گفته‌ئی ره وفا رسم ما نمی باشد — بگو بگو که ندانم چرا نمی باشد
شنیدم آمدنت را گل از کلام شکفت — صدای پای تو بی نقش پا نمی باشد
شکست طرف کلاهم شکسته بال بهشت — غرور شاه چو هرگز گدا نمی باشد
صدای آب بیا بانگ بلند میگوید — که اضطراب چنین زآسیا نمی باشد
لبس است جوهر ذاتی صفای دانا را — زمین آینه را بوریا نمی باشد
عجب نباشد اگر دور از تو می نالم — شکست لیک کسی را صدا نمی باشد
ز موج حادثه قاسم حذر نگه دار — بکشتیی که منم ناخدا نمی باشد

ز خط او که مرا سرمه نظر باشد — لباس کعبه چو از سایه تر باشد
شبی که بحر صفای تو موج زن گردد — سفیده دم بود آبی که در گهر باشد

روپرده‌های دیده خود را حجاب گیر — مژگان به بند و در دل شب آفتاب گیر
یکسان ز گرم و سرد جهان برقرار نیست — ماهی ز شعله جوی و سمندر ز آب گیر
چون گردش فلک همه بر عکس خواهش است — تا خانه‌ات خراب نگردد خراب گیر
بیرون ز صفحه عالم حدیث عشق — یاران رفته را فقط انتخاب گیر

که باغبان رخصت گلگشت گلستان نمیدهد — نشین برون باغ و گلی را ز آب گیر
قاسم چو بیم نبود داغ سینه‌است — دستی برآر و دامنی ز حباب گیر

بسیر باغ و چمن نیست اعتبار امروز — پر است بال و پر برگ گل بهار امروز
شکوفه نیست که افشانده باد در گلزار — فتاده گوهر مقصود در کنار امروز
قیامتی است ز جوش شکوفه در گلزار — که کرده سر نهان خاک آشکار امروز
ز بیقراری سیر بهار نیست عجب — که خود بخود بپرد از نخل شاخسار امروز
در آب جو نتوان امروز را تماشا کرد — بعکس آینه کی میشود دوچار امروز
گردیده است که از چشم مور خیزد ابر — کشیده ز میان تیغ آبدار امروز

شکفته نیست بگرد لب تو ریحان سبز — که گشته خط نمک گرد آن نمکدان سبز
چنین خط تو در خواب نوبهار گذشت — که گشته دیده بادام در گلستان سبز
همین نه سبزه است دلیل بهار سودایم — که گشته دانه زنجیر هم بزندان سبز
بزرعت بسکه بیرون میجهد از سینها تیرش — اگر سوزد کباب او بسوزد زخم نخجیرش
ولی کو از سر زلف تو نیست زنجیرش — بروی صفحه نگیرد قرار تصویرش
چنان تقلید می‌آید آن شوخ کرم می‌آید — که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش
چگونه جان برم از دست طفل بدخوئی — که خون دایه چکد از بریدن شیرش

معشوق شود عاشق ای یار بیامیزش　　دلداده شود آخر دلدار بیامیزش
از محرم و نامحرم منع نگهش نتوان　　لیلی بود مایل بیمار بیامیزش

خصم کشنده را همه دفع کند باشد　　چون سوختی بر آتش دشمن سپند باش
بیغم مکن دلا که غمی از دل غمی برد　　بازی اگر مسیح نه دردمند باش
گاهی که عشق تیغ کشد عضو عضو شو　　روزی که درد بند نهد بند بند باش
پروانه شو چو کرمی هنگامه در گرفت　　آتش چو بر فروخت محبت سپند باش
صحرای نجد دیده‌ای [illegible] از وحشت [illegible]　　از خویشتن شو و چو نمودی کمند باش

گر ابلهی زهره تمنای عشق و سودا کن　　گر خون شیر خورند آهوان صحرائیش
خون دل ز جلا [illegible] تندی که چون برقص آمد　　دل شکسته بود بار سرو رعنائیش

رحمی به یاد کند از [illegible] الشبارش　　نبض بیمار شود خار سر دیوارش
آن برهمن که مراطعن مسلمانی زد　　صبر دارم که گل سبحه شود زنارش
نکهت گرد سر تربت مجنون افتد　　شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش
سر جمعیت عالم بود رندی [illegible]　　گر پریشانی دل گل زده بر دستارش
ریخت گل خورده خود را همه در دامن خار　　خوش بود مال جهان خوشتر از انی نثارش

کسی چون بی تو باشد تلخی جان دادن آسانش / گر دست و تیغ بر هم چسپد از شیرینی جانش

نباشد از ادب گر دامنش گیرد غبار من / مگر همچون نفس در خویش دزدم باد دامانش

بدل ذوق گزیدنهای آن لب برگرا باشد / بزیر خاک چون تسبیح گردد عقد دندانش

کجی از قید محنت یوسفی بیرون تواند جست / که عمر خضر باشد گاهی از دیوار زندانش

زاهد بعیبهای نهانی ردا مپوش / آیینه ایم چهره خود از نما مپوش

یا توتیا شو و نظر ما فروغ ده / یا استخوان خویش ز چشم هما مپوش

از لوث هم درآی اگر مرد همتی / پیراهن زنانه بزیر قبا مپوش

ره گم کند طپیدن دل دیده باز کن / روی آشنا درای آشنا مپوش

بیرون زدود زیر فلک همت خاک ما / گو چار طاقی بسر خاک ما مپوش

بالاغری بزه شکست راه عشق / ای سرو تازه جامه نشو و نما مپوش

الماس گر دهند بعقیبان بداغ دل / رخسار در رضای نگردد دوا مپوش

ای مصور چون کشی یوسف زلیخا را بکش / هر کجا معشوق ما را میکشی ما را بکش

دل چو بستی با لب جانانه جبرش گیر / یا مشو بیمار یا ناز مسیحا را بکش

نیست جای واکشیدن در بساط روزگار / گر بجو ابی در کف آسمان پا را بکش

عرصه هستی ندارد وسعت جولان ما / بای عنقا صفحه سازد صورت ما را بکش

ز قمری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش — که از بال پری قد می‌کشد سرو دلارایش
در آن محفل که حیرت از در و دیوار می‌بارد — هوا کی سر بهم آرد اگر خالی شود جایش
ز دل اشک دمادم کم نسازد زهر هجران را — در گوهر بکاهد تلخی برون از آب دریایش

چه سان بیند کسی در روز روشن چهره خویشش — که رم از سایه برقع نماید حسن محجوبش
نماند راز من در پرده همچون دانه در خاک — که مهر از چشم گریان مهر عنوان مکتوبش

ای دل مگرد بیهده در کار خویش باش — معشوق خویش باش و گرفتار خویش باش
محتاج دوختن نشود چشم زخم ما — رو ای سپند بخیه منقار خویش باش
در بحر حقه گنبدی اگر غوطه‌ات دهند — مانند قطره اندک و بسیار خویش باش
بربند پای جرأت و بیرون ز حقه تاز — منصور گر شوی بسر دار خویش باش
همچون دل برهمنی اگر خراب غم — سیلاب خویشتن شو و معمار خویش باش
در بحر خون خویش چو زخم ار فرو روی — مانند تیغ پشت به دیوار خویش باش

تا گل فتاده است از آن رو بیک طرف — افتاده رنگ یک طرف و بو بیک طرف
ما در میانه تیر بلا را نشانه‌ایم
گردون بیک طرف خم ابرو بیک طرف

دل را کجاست ظرف شراب سبوی عشق — مدهوش تا بحشر بماند ز بوی عشق

هر کاکلی که از خاک شهیدان برآورد — گیرد مشام دهر در آغوش بوی عشق

عشق آمد و شدم ز صواب و عقاب پاک — دل از دو کون شستم و کردم حساب پاک

دل را ز نازکی نبود تاب لطف یار — با آتشی که ساخته روی حباب پاک

چنان ز شوق تو در گلستان طپیده رنگ گل — که گشت کاسه طنبور آشیانه بلبل

کمند زلف چه حاجت بود نگار ما را — برای صید دل ما بس است سایه کاکل

خیال مور به بینم درون سینه موری — که روشن است ز روی تو ام چراغ تامل

تا چند شاه موج زند در دماغ دل — ای عشق همتی که بر آریم ایاغ دل

خ کجا و سینه لبریز غم کجا — گردی بود چکیده به دامان داغ دل

نه سایه است که بر خاک رهگذر دارم — فتاده سایه آهی که در جگر دارم

نخوانده‌ای معلم تمام نکته شستم — معلم آنچه نخوانده است من ز بر دارم

بگیر آینه روز وفات بر نفسم — که روی حرف بسوی کسی دگر دارم

ز نقد و جنس جهان در خزینه‌ام قاسم — همین غم است که میراث از پدر دارم

وحشتی دارم که چون سر در پی او می‌نهم   هر کجا پا می‌نهم در چشم آهو می‌نهم
در چمن با سرو قدی میکشم جام شراب   زاهد خشک خویش را بر لب جو می‌نهم

شد عمرها که از غم ایام خسته‌ام   دل را ز خود گسسته در خویش بسته‌ام
دیوانه وار بر در دل شب از برای تو   چون ماهتاب بر در و دیوار جسته‌ام

ما نه در مدرسه و میکده می‌باشیم   شهر دنیا ده شهری است که ما می‌باشیم
نه سر پیری و نه پروای مرید داریم   مرتفی گشته ز همراه خدا می‌باشیم
جنگ و صلح است میان من و معشوق مدام   گه بایکدگر و گاه جدا می‌باشیم
قاسم از ما همه جا خالی و پر می‌یابند   تا ندانند حریفان که کجا می‌باشیم

[illegible] رفتم   تو از راه دگر رفتی من از راه دگر رفتم
اگر در راه او صد کوه آتش پیش من آمد   چو مو بر خویشتن پیچیدم بیاد آن کمر رفتم
در آن دریا که هر موج خطر سد سکندر بود   چو حباب از خویشتن گشتم همه آب گهر رفتم

جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم   نقد سرشک از ره دیده ادا کنم
بیگانه میشوم ز دو عالم بعشق یار   تا خویش را بطرز غمش آشنا کنم

سحر بکوی تو رفتم بر آستان بوسم — امان نداد حیا تا که یک دهان بوسم
بآن خیال که لبریز از تجلی تست — هوای کوی ترا تا با آسمان بوسم

از نکهت گل یافته تخمیر دماغم — از سلسلهٔ شعله بود پنبهٔ داغم
هنگام سجود در جانان نشوم ار گم — از ناصیهٔ سجده بگیرید سراغم
آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی — سرجوش می صبح بود در ایاغم

سراپا شور عشقم نالهٔ زنجیر ایامم — بود حسرت چشم مردم خاطر دیگر ناکامم

سیل جنون کجاست که ویرانه مانده‌ایم — دنبال عقل رفته و دیوانه مانده‌ایم
صافی طبیعتان ز فلک پا فرا نهند — دردیم ما که در ته پیمانه مانده‌ایم
رندان درون شدند ز خود هم برون شدند — ما همچو سجده بر در میخانه مانده‌ایم
تکیه کرده‌اند حریفان و ما هنوز — در شهربند حلقهٔ افسانه مانده‌ایم

سر بسودا فتاده سودایم — گردن به قلاده داده دامانم
سرخی چهرهٔ من از داغ محبت — عکس در خون فتاده دامانم
نکنم یاد از وطن هرگز — دل از دولت داده دامانم

در جهان غیر خود نمی بینم طفل مادر نزاده را مانم
نکند همدمی کسم قاشم جام خالی ز باده را مانم

بسکه گرد آلود میخیزد ز هر جا نامه ام دام در خاک است حرف زلف او در نامه ام
با خیالش صحبتی باشد مرا کافر دلان شمع روشن میکنند از گرمی هنگامه ام

از بس جبین براه تو فرسوده کرده ایم روی کن ده چهره نگشوده ایم
باران شود خانه ما را خطر نداشت ما بام خویش سنگ جگر اندوده کرده ایم
از کثرت شور دیده بهر جا فکنده ایم ز مرغ زنده ست بتکوده کرده ایم

بیاد کار نشان خواستی ز بود وجودم بسینه جوش کشیدم ورق سفید نمودم
من آن گیاه بکوم که ز دیده ام که ز گرمی گره بپای سمندر فتند ز ریشه دودم
خیال شوخ خشمی بخاطرم اثری کرد که تخم اشک فشاندم بهار عشوه درودم
نه نیلی است لباسم ببرد مرگ دل خود که از طپیدن دل جامه گشته است کبودم
غذای جان و تنم از چکیده جگر آید هر آنچه کاستم از خویش هم بخویش فزودم
من آن چنین مذلت سرشته ام بره عشق که کار خاک کنند گر فتند آب سجودم
جهان حواس تنم جمع شد زبان نگاهت که هر کجا ز تو حرفی ز راه دیده شنودم

چنان پرم ز خیالت که تا در آئینه بینم   فتد چو عکس نهد دیگر ترا در آینه بینم
دماغ و دیده مشاطه را چو موج زن آبم   خطی ز رشک نه بویم خطا در آینه بینم
لطافت تن سیمین او گرفته عروجی   که جای آب ز عکسش هوا در آینه بینم
ببین که بلا اثری را اثر چه با اثر افتاد   رود چو عکس که آینه جا در آینه بینم
قفای آینه گوئی ز استخوان شهیدی است   که طوطی از نمایم هما در آینه بینم
بشرم باشد از خوبی گل بهشت حجاب است   حیا ز روی تو بینم صفا در آینه بینم
بصورتیست تراید عجم و ملالم قاسم   گر کمی نمایم دو تا در آینه بینم

افغان که بار عشق پر آزار میکشم   منصور وار جا لب دار میکشم
خون کبوتر از پر مرغ حرم   جامی بیاد جعفر طیار میکشم
مژگان کشش نظاره تماشا گداز شد   میل خر [illegible] نثار میکشم
تسبیح ما بود ز گل خانه خدا   دیر و [illegible] م

مصوران ز کجا و خیال تصویرم   بیان بر قلمون که کنند تفسیرم
ز ضعف تن سخن من کلام همچنین است   چو خواب مخمل نتوان نمود تعبیرم
نسیم دامن بیتابیم چو موج زند   چو گل شکفته شود دانه‌های زنجیرم
نسیمی از ره بوز دمیر ودم زجا قاسم   مگر ز نکهت گل کرده اند تخمیرم

بسکه دارد با تعلق رنگ آمیزش تنم
میشود هر رنگ از عریانی کتّی پیراهنم

گوشهٔ زندان همراهم زبس بر بند زد دوست
حلقهٔ زنجیرم ار جنبد صدا آید منم

لختهای خاطر صافی زبس انباشته
به دیوار آید بروز بر تنم

یک نگاهم بر سر مژگان تهی از اشک نیست
از گهر خالی نباشد ریسمان سوزنم

گر کند توفیقم آزاد از تعلق رشته است
با فضای آسمان مانند چاه و بیژنم

در بهشتم بی وصال دولت دوزخ مکافات است
زلف حوری کار افعی میکند در گردنم

شد دل سختم زبس شیرین بیاد خنده اش
میتوان افشرد چون موم انگبین از آهنم

در گزندم خصم خرد دشت تهی حاصل نبرد
برق آه حسرت آلودی بود در خرمنم

بسکه قاسم ز آتش غم پیکرم فرسوده شد
رنگ سان چون جامه بیرون میتوان کرد از تنم

در شکنج زلف او از گریه کی آسود چشم
آب آرد در درون خانه پر دود چشم

در کف نقاش از شوق تماشا خود بخود
چهره نگشوده تصویرش بگشود چشم

زبس نازک بود بیشو اشنا سخنم
بر روی صفحه تهی بیت از صدا سخنم

بسکه تاریک است از بخت سیه کاشانه ام
جامه نیلی میکند مهتاب در ویرانه ام

بر نگاهی میکند ابر پروانه ام
میجهد برق از در و دیوار آتشخانه ام

چون دلم کرد طپیدن چرخ را از جا کند در فلاخن میکناند آسیا را دانه ام
بیشود در بزمی که می در ساغر عشرت کنند میکشد شمشیر بر ساقی لب پیمانه ام
قصه بیتابی من چرخ را حیران کند [illegible] در خواب خوش افسانه ام
گر نباشد شمع در محفل بیاد بزم او می کشید [illegible] انه ام

چند دامان دل از پیر و جوان بر چینیم بیر گلشتیم که دامن ز جهان بر چینیم
بسکه بیضای صراحی بکف آمد ساقی گرد مهتاب ز سیمای کتان بر چینیم
بر سر کوی تو شب تا سحر اختر شمریم روز در دشت طلب ریگ روان بر چینیم
چهره گر فاش نما در دل شب بنمائی یک بیک از دل شب راز نهان بر چینیم
این جهان عالم آبست که چون عکس و [illegible] هرچه افتاده ز ما باز همان بر چینیم

مکن اندیشه که گشتم خیال شور در خاکم نبود [illegible] خاکم
بلند دولت گیتی با پایه پست و بلندم داد که تا روز [illegible] م
پس از مردن چو آئی بر مزارم این صدا خیزد سرت گردم فرود آ کیفش میخور در خاکم
بشهر نیستی سرحلقه خیل شهیدانم اگر مستور در خاکم ولی مشهور در خاکم

منکه بر درگاه عشق از بندگی دم میزنم سجده بنود پشت پائی بر دو عالم میزنم

چون کتابی کو بود بر تن نشیبان رخت — کرد منخ ز جا چون دیده بر هم میزنم
هر کسی را در خور همت نوائی در سرست — [illegible] ز دل من در نغم میزنم
گاه می نالم ز شوق و گاه میخندم ز ذوق — [illegible] ساز را که زیر و گه بم میزنم
قلب قاسم در گرانقیمتی گیرد رواج — [illegible] خورشید را بر نقد شبنم میزنم

بمحفلی که شمیم حباب میشنوم — شکست شیشه ز بوی شراب میشنوم
دران چمن که تو از باده رخ برافروزی — طپیدن دل مرغ کباب میشنوم
فسانه که نهان از زبان خموشی گفت — کنون برهنه ز بانگ رباب میشنوم

چرا ز حسن طبیعت بخویشتن نخروشم — سراب گریه فکرم شراب خنده نوشم
چه غم ز حرف حسودان مرا که نغمهٔ ایشان — صدای پر زدن مرغ بسمل است بگوشم
گره شود مرا سخن به بیت کس نیست — ببر خرقه بدوشم بکعبه باده فروشم
ز جوش فکر خبردار نیستم که چه گوئی — کف محیط معانی چو پنبه ایست بگوشم
مرا بمین تجرد رهی است در دل آهن — چو عکس خویشتن توانم در آب آینه جوشم
طپیدن دل قاسم فسانه نجی عشق است — نیم ز شغل سخن فارغ آن نفس که خموشم

گرانبار آنچنین کز عشق آن شیرین دهن آیم — در آید کوه از پا گر بیاد کوهکن آیم

بهر نوعی بر آیم گرد کلفت ستاره باشد	بدیوار آ[illegible] نشین آیم
باین جسم ضعیف از بسکه جرم کلفت آلود است	بریزد خاک از دیوار چون بر در سخن آیم
ز بس بیگانگست از من جای قاسم بس عجب دارد	[illegible] از تن گر ببیرون بسوی خویشتن آیم

نه سپند آسا همین از درد اعضا میجهم	گر گذاری پای بر کاهم بپای از جا میجهم
کوچهٔ حسن و محبت سر ز یک ره بر کنند	از یوسف گشته از روی زلیخا میجهم
از لگدکوب حوادث چون نگردم هوشیار	که در خواب از صدای بال عنقا میجهم
زندگانی زیر سقف آسمان از عقل نیست	[illegible] این تنگنا همچون مسیحا میجهم

جدا ز شوق نیم گر ز انجمن رفتم	ز پنبه پر پروانه در کفن رفتم
مرا ز بال سمندر چه باد زنها بود	در آن بساط که در خواب سوختن رفتم
درون کلبهٔ یعقوب غیر یوسف نیست	هزار مرتبه [illegible]تم
بغیر جلوهٔ او فرش نیست در همه جا	نگاه گشتم و در چشم برهمن رفتم
خیال روی تو کردم چمن چمن گشتم	بچین زلف تو رفتم ختن ختن رفتم
بروی اشک چو دزد از غایت سبکروحی	نسیم گشتم و بر برگ یاسمن رفتم
در آب تیغ تو صد غسل بیشتر کردم	در آن نفس که بشستم روح وار ز بدن رفتم
ز صاف جلوهٔ معشوق قاسم آن نکهت	شدم خیال بصد پرده سخن رفتم

هنوز سودای سوخت زان آتشی کز سر داشتم
از سر مینای عشق آن پنبه را برداشتم

همت فارغ بالی مرغ نامه بر از نامه ام
گو بیا در مدعا دام کبوتر داشتم

سکه نقش دام دارد در بر کار خانه
بند خود میباختم او را اگر زر داشتم

کی شوم خورسند یک زخم از دم شمشیر او
کاش جا در تیغ او مانند جوهر داشتم

هر که در ابر زمین دانه در خاک لحد
بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم

بیتوا از بسکه بتلخی گذرد احوالم
سنگ بر سینه آیینه زند تمثالم

عقل را هوش ز سر می پرد از دود دلم
بوی پرواز بر آید چو بسوزی بالم

قلم موی کز از جوهر شمشیر کنند
از رخ نیم تو مصور نبرد تمثالم

ز زخم سینه ام دل میخورد غم
گذارم بعد ازین مرهم بمرهم

در آن دامی که من تسلیم گشتم
کند از دانه او اسیا رم

قد چون سرو او را راست کرده
هر آنکس کرده طوق قمریان خم

گدای عشق باشد در شکنجه
ز چین آستین جود حاتم

نیابی یک لب نان بی تواضع
کلید رزق باشد قامت خم

اگر دیوانه ام شور جنون و سودای جنون دارم
نیم بر کار اما سیر در صحرای جنون دارم

زمین و آسمان در عالم هستی نمی‌باشد … جهان [illegible] جای خود دارم
جدا دارند گر راز دیده یا از دل برون آرد … ز مژگان گوهر جاری کنم من در بهای خود دارم

من کز اول ز رشک دل خود رم کردم … [illegible]
جلوهٔ غیر گران بود بدوش نگهم … دیده بر [illegible]

بس که بر یاد چشمی عمر را صرف فسون کردم … همه کردند کاری در محبت من جنون کردم
بنازم دولت تیغی را که تا هنگام محشر … شمار لذت زخم از چکیدنها خون کردم

سخنها بر زبانم تیغ دیگر بود در دستم … خموشی را سپر کردم که خنجر بود در دستم
گشودم تا نظر پروانه خالت رمید از من … نگه در دیده‌ام گویی کبوتر بود در دستم

بسکه دور از خویشتن در کوی او گردیده‌ام … عمرها مانند نی نالیده نشنیده‌ام
می‌روی مستانه بر خاکم نمی‌دانی که من … در کفن همچون کبابی در نمک خوابیده‌ام

درین دریا از آن خود را به موج بلا بستم … که دل را از خدا ببریدم و بر ناخدا بستم
شب عید شهادت نیست چون خون روان از من … ز دست از دو عالم شسته خود را حنا بستم

نه خاموشم لب زمزمه‌کش دارم ... سخن بسته تنگ در آغوش دارم
همیشه کرد خاموشی است عمری است ... بگفته حرفها در گوش دارم

نه خاموشم اگر در وصف آن رخسار خاموشم ... سخن در پرده میگویم که نامحرم بود گوشم
نه امروز است نیلی چهره‌ام از سیلی افلاک ... کبود از بار محنت بود در پشت پدر دوشم

هر چند دور از تو ترا یاد میکنم ... شاید صدا رسد بتو فریاد میکنم
پنهان ز چشم خلق کنم جستجوی تو ... مشق جنون بحال پریزاد میکنم

چنین کز حیرت رخسار او از خویشتن رفتم
بر رویم گر زنی دریا بهوش خود نمی آیم

گذشت عمر چو تیرم در آرزوی جوانان ... ز بس که سنگ مزارم خیال سخت کمانان
چرا تو رخنه بدلهای عاشقان ننمائی ... نظر بخانه تو دارند خیل مور میانان
ز رشت طالع سبزی ز دانه‌های امیدم ... چه دیده اند درین خاک تیره تخم فشانان
بغیر دوست همه خلق را ز خویش نمودم ... برون ز خویش شدم تا کنم نظاره جانان
چگونه تا بسم افسرده دل رسد بوصالت ... ز راه کوی تو برگشته اند گرم عنانان

بیا و تا سر گردون بنای ما برسان ... دو ابتدا اثر بسازی در انتها برسان

هزار خنده بجندست قیمتش گوئید		زمانه پسته فروش ...
دلم گرفته ز همراهی اسکندر وقت		بسوی آینه هر عضو من عدابی ...

عشرت دنیا نگردد آشنای عاشقان		چین ...
دیده‌ها بر هم نباید رهروان عشق را		تا نظر مژگان کند

زنار سائی اقبال نیست پستی من		گرفته دامن پستی درازدستی من
بجام دیگرم ای ساقی از غلاف برآر		که تیغ نیم کشیده است نیم مستی من
پس از وفات کفن نیست در بر قالبم		گشوده بال در آتش فروغ هستی من

موی میان نازک آن سیمبر ببین		پیوند این جهان بجهان دگر ببین
هر کس بقدر مرتبه از عشق بهره یافت		دیدی ز طور شعله ...
آسان مگیر دامن صحرای عقل سوز		پست و بلند عقل ... ببین
از شمع قد دولت برافروز شام بخت		خندد شتان لب بلب یک شکر ببین
از آتشی درخت ثمرهای خام من		اکنون برای سوختنم بر شجر ببین
سیمای پر ز اشک ندامت نظاره کن		چون شب ستاره بر در و بام سحر ببین
تا گوش من ز غفلت سیماب میکند		هر چند دیده کار کند گوش کر ببین

ز بس با شور در پهلوست پیوند قرار من
زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من

مباد چشم او تنها ز من بر خویش می‌پیچم
بود شاخ غزالی هر رگ از خشک مزار من

من که از عهدهٔ اعمال نیایم بیرون
چون توانم هم از این چاه نیایم بیرون

جنس با قیمت و ارباب هوس خام طمع
ترسم از خانهٔ دلال نیایم بیرون

بسکه در ره طلبت حیرت زده برجا ماندم
گر شوم آب ز گرداب نیایم بیرون

جاه با موری خوردم پای لنگ
ترسم از ضعف بصد سال نیایم بیرون

ساقیا دست کرم در بغل مینا کن
سینهٔ قطرهٔ ما را قدح دریا کن

چند از راه طلب گرد بر آری تو که هست
دوست نزدیکتر از تو بتو چشمی وا کن

از کرسای تو … رش تجلا زار است
نقش پا را چه کنی قبلهٔ سری بالا کن

بیش جیب مدر
شب شو و خاک سیاهی بسر دنیا کن

بی ادب خار بود کس ننهد پای برو
شو حیا جلوه و در دیدهٔ مردم جا کن

من آن مرغم که در شوق کعبه و دیر است یار من
بود داغ دل شمع و بر هم خط و خال من

بقمری جلوهٔ سرو و به بلبل گلشن ارزانی
گر ارم جلوه رم چین قد گشته ناز گلهای من

در آن خلوت که گل با غنچه در یک پیرهن باشند
باد یک پرده نازکتر ز گل باشند وصال من

از من

آرزو از بس که شد در دل غمناک من عقده‌ها آید برون چون خار گل از خاک من
من سراپا عشقم و عشقم سراپا حیرت است میکشد در یک دو عالم گر کنی ادراک من
بوی عرفانی ز مغز استخوانم کرده جا آشیان چغد گردد عاقبت خاشاک من
میروم از دست چندانی که بعد از مرگ هم در کف چون آب دریغا بال بالا شد خاک من
سر نهادم قاسم آخر بر سر زانوی عشق شد کمند وحدت من حلقه فتراک من

بغفلت‌ها منه ای عشق بر بالای خون من که باشد جوهر تیغی کف دریای خون من
مکن قطع ذکر جلاد عشق او ببیند از دو رساتر باشد از طول امل پهنای خون من
به تیغم چون زدی رو دست نه بر سینه شمشیر طپید نبض‌های دل بپا شد چکید نبض‌های خون من
مرنج از من اگر رنگین نشد تیغ تو در قتلم سلاسل می‌نهد ضعف بدن بر پای خون من
ز بس لبریز باشد جسم و جانم از خیال تو نباشد غیر تصویر تو بر دیبای خون من
چنین ترکی که از خون ملایک میکند باغ کجا قاسم ز بیباکی کند پروای خون من

نکرد خواب عدم دیده غنوده من طلوع صبح بود استخوان سوده من
حجاب عکس شود آینه چو جوهر یافت بود نقاب کسی چهره گشوده من

دمی بیگانه‌ای آشنایی میتوان دیدن گرفتم سرگرانی ز من پائی میتوان دیدن

ن

اگر اگه نه از دور گردیهای فکر من
بگرد باد عنقا نقش پائی میتوان دیدن

ز بزم عافیت دلگیر گشتم میروم جائی
برانی آفتی شوخی بلائی میتوان دیدن

مرا کشتی که چون گردباد آشفته میدارد
درین وادی که هر سو رهنمائی میتوان دیدن

صبح وصالم در شب هجران در آستین
شمع امید و گریهٔ حرمان در آستین

سودم بپای دیده و دل وادیی که داشت
هر منزلش هزار بیابان در آستین

نازم ظهور حسن که هر موی بر تنم
دارد هزار دیده حیران در آستین

ملایم زی بخلق و زندگانی بر خود آسان کن
زبان چرب خود را مرهم داغ حسودان کن

ترا گر نیست نانی در تنور گرم بازاری
خوری چون بر ز شاخ نخلها بادخامان کن

دور از وی باشد شگفتن رخنه دیوار من
پنجهٔ شیر است با او خنده بر رخسار من

بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته لبم
هست چون کوه از زبان دیگری گفتار من

در بیابان مهرهٔ مار و بدریا گوهرم
هست ابر از سعادت عقده در کار من

شگفد رنگین نوائی از زبان بلبلم
خندهٔ گل گر شود خون در رگ منقار من

در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب نیست
میکند پرواز رنگی رخنه در دیوار من

جور کم کن گر ترا سر نیست جز من در میان
میکنی آزار خود هر گه کنی آزار من

ذوق رسوائی زبس جا کرده در تخمیر من   صفحه را در خون در دیباچهٔ تصویر من
کو دل از غم جمع دارد دشمن بی رنج خویش   که گریبان گیر گردد دست دامنگیر من

نمکی چو بوصف آن لب نازک زبان من   گر یاد بوسهٔ او می‌پرد بر دندان من
بنای هستیم بر هم خورد چون زخم برافروزی   نمیسوزد بغیر از آتش گل آشیان ما
از آن باز بر دلست خود نمکدان طرف رکز   گر ترسم باز می هموار گردد آسمان من

زان دل که زیب زنده عشقت حجاب کرد   سیماب گشته را کفنی از نقاب کن
بر روی دل لب طمع بگشت از آن   این شمع کشته را کفن از ماهتاب کن
خواهم بقدر هجر تو مقدار وصل را   ایام بیوفائی خود را حساب کن
قاسم چو باده نوش کنی در حریم یار   بال فرشته گر بکف افتد کباب کن

شوخی چشم من که غارت کرده عقل و هوش من   ساغر می میشود بر یاد او آغوش من
مینماید از سکوتم شوخی راز درون   دیدهٔ آهو بود مهر لب خاموش من

بسکه در دام تو گرم شوق بود اندام من   بر کباب من نمک پاشیده گردد دام من
چون نشنید با چنین گرمی که زبیم تنگ   میکند نقش نگین پهلو تهی از نام من

گر از همه کس بیشتر و بیشترم من — فکر تو نگنجد به دلم مختصرم من
هر چند به پابوس تو خم گشته قدم من — آنجا که تویی حلقه بیرون درم من

نفس پر خوش ز ر دیدم که نفهمیدم زبان تو — سر این رشته هر جا گشت گم جستم دهان تو
بدور آن لب میگون ز موج خط غافل — زند بر مرغ روح عاشقان گرد دهان تو
ندارد طاقت تاب کمر نازک نهالان — ز نازکت همچو پیچیده بر موی میان تو

زان لعل شکرین و خط مشکفام تو — دارم دلی چو خانه زنبور در دام تو
قوس قزح گلوله کمان خیال ماست — کنجشک کس مباد نشیند به بام تو
دندان از آن زیاد بکام تو رسته است — کافتاده است گردش دوران بکام تو

در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو — طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
گردهای عشق از هر چیز خود در خرمن — شد سویدای دل من عنبر دریای تو
رنگ زردی میکنم سوزند با برگ حنا — تا باین صورت بمالم رخ بر پای تو

بسکه خوابیده است چون کشتگان در کوی تو — باد نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
دلنشین تر حسن را جایی بغیر از عشق نیست — در دماغ عشقبازان رنگ گیرد بوی تو

جای پر از بالش او برگ گل آید برون | گر کسی در خواب بیند نوبهار رختشو
آشیان بلبلان را نافه چین میکند | گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی او

چون شدم از عشق پیدا میشوم نایاب آرزو | گر ازو بیدار گشتم میشوم در خواب آرزو
در محیط عشق ترک جان بود باد مراد | کشتیت چون گشت طوفانی بریز اسباب آرزو
زلف از دریای غم دل را برون آورده است | نیست در گوشت ای گل میچکد این آب آرزو

سزد با نسبت آن چشم جادو | که نرگسدان کنندم همچو آهو
من آن جسمم که با بند تار و پودم | شکست استخوان و چین ابرو
گلت تا رنگ شوخی در چمن ریخت | کند دیوار گلشن چین جبین تو
نقابی بر ترش روئی زاهد | کند در شیشهٔ می را آب لیمو
هنوزش تشنه کامم خشک لب بود | ز خُمم بوسه زد بر دست و بازو

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او | شمع در فانوس باشد گرمی بازار او
رنگ بیمهری نباشد سرو آزاد مرا | حلقه دست است طوق قمری گلزار او

تا شود آئینه جای صورت احوال او | پاره سازد بند برقع شوخی تمثال او
باده شوق ترا از جام وحدت هر که خورد | چون دو نقش پا دو عالم ماند از دنبال او

می تراود جلوهٔ جانان ز بالای سرو   نیست جز یاد قد او باده در مینای سرو
رتبهٔ معشوق عاشق را بلند آوازه ساخت   پایهٔ قمری فزاید قد کشیدنهای سرو

بیا بهند که سازیم بیکدان نقره   همین نه چنگ نقش که جنگدان نقره
جلوی دیده دهد گر بیاض گردن تو   شود سپید زمین تا باسمان نقره
بغیر قاسم کاورده بود عبا بسی   کسی بهند نیاورد ارمغان نقره
باسیاری سخن کند چانه   میخوری پان بای چک و چانه
برکنار ندی چه خوش باشد   من و دلدار و بیکد و پیمانه
شاخ عرعر کنیم بر لب جو   گر دهان کند چو عرعر دانه
یکی بوده ایم ما یارب   گر نبودیم و بود این خانه
ما نزائیده ایم از مادر   ما نگشتیم سبز از دانه
سخن زلف یار میگوید   قاسم افسون نکرد و افسانه
بگلشن رخ من در بهار لاله نشسته   که جای برگ خزان ریخته است رنگ شکسته
چرا چو عقد گهر قربان بخاک نریزند   که سرو در بر قد تو رشته ایست گسسته
بیا که دور ز آغوشت ای بهشت تماشا   بگردن است که پایان فراق چو دلیست شکسته
ز شوق آنکه کند گوش از لبم سخن تو   چو مو نبسته بود در دهانم این دل خسته
در انتظار تو بر چهره ام دو دیده بی نور   دو نقش پای بود در میان گرد نشسته

مرد عشقی رو طلاق بستر سنجاب ده / چون نگه عریانان برآی و خانه بر سیلاب ده
عاصیم سر تا قدم مشنو سخنهای رقیب / خنجر قتلم مرا در آتش مزن آب ده

ای آنکه قوت دل و نور دو دیده / آیا چه دیده تو که از من رمیده
چون برکنم دل از تو که چون نیز آگهی / کز تار زلف بر رگ جانم تنیده
ترسم که عیب کار تو ظاهر شود بخلق / مفروش دیگرم چو مرا خود خریده

بید ماغی کرده تا بید ماغی گشته / آتشی در گلخنی بلبل بباغی گشته
ای که داری داغها بر جامه گلگون ز می / میتوان دانست مستان را بداغی گشته
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب / آتشین بر هر چه افشانی چراغی گشته
کیست قاسم پیش چشمت دعوی طاقت کند / ای آب دریا کی نزد کز ایاغی گشته

نه همین دل بدر عشق بدر حلقه زده / دست بر سر زده و دست دگر حلقه زده
عشق زنجیر بپای دل من تنها نیست / این رگ سنگ بهر کوه و کمر حلقه زده
بیشود در خلوت خورشید زلفش تار تنگ / روز ز نم مار سیاهیست که بر سر حلقه زده
تا نصیب دل از زخم خدنگش ببرم / ناوکت در دل من همچو سپر حلقه زده
قاسم از اشک نگاهم نکند سر بیرون / همچو آن رشته که در آب گهر حلقه زده

دل من آنچنان در پای خم مستانه افتاده | که پنداری سبو از بام این میخانه افتاده
بخواب دوش میدیدم که با من کیکلی کرده | شدم بیدار و دیدم آتشم در خانه افتاده

دوش بودند فرش میخانه | همه دردی کشان دردانه
سروقدی که هست ساقی مرد | طوق قمری است خط پیمانه
کافرم اندر آن دیار که هست | یک شب و صد هزار بتخانه
قاسم از مدرسه بمیخانه | رفته باز آمده است افسانه

میطپید دل در برم از شوخی سیاره | چشم داغم می برد می آید آتشپاره
لب بدوز از ناله ام ای آسمان سوز | شیر باید طفل را یا جنبش گهواره
میزنی لاف تجرد تن چه آلائی بزرق | خرقه درویش باشد دل صدپاره

چند اگر از ره تو مغیلان بر آمده | دریا خلیده از سر مژگان بر آمده
دل میبرد هر عشوه دگر چشم مست تو | این کافر فرنگ مسلمان بر آمده

بغیر دولت همه خلق پیش من هیچی | کجاست یار قدیمی روزگار نوی
تو ای سپهر که داری قد خمیده چو دال | خوش است خار و خس روزگار را دادی
بغیر کوچه دل کو درین جهان دو در | رهی که کوچه دهد یکقدم براهروی
دلم از آن خم ابرو در اضطراب افتد | چنانکه دیده فتند ناگهان بماه نوی

خم شد قدت بکوزه‌ی می تا بگذری
عکس تو پاک شود گر تو از آب بگذری
گر بشنوی نوای نی بوریای فقر
آتش شوی ز بستر سنجاب بگذری
کردم سفید دیده‌ی خود را در انتظار
شاید که در دلم شب مهتاب بگذری

بس است شکوه ز چرخ و دعا چه میخواهی
بغیر نانی ازین آسیا چه میخواهی
خبر ز عشق نداری وصال یار مجو
چو درد نیست ترا از دوا چه میخواهی
گرفته پرتو خورشید ذره را در بر
تو زیر سایه‌ی بال هما چه میخواهی
گرفته دامن اندیشه‌های دور ترا
ز یاد لذتی زنگاه رسا چه میخواهی
بکوی تو دریوزه میکنم عمری
کسی نگفت برای خدا چه میخواهی
گرفتمت که مراد دو کون حاصل شد
بجز خدای دگر از خدا چه میخواهی

بر باغ بوی او دو است چون باد نوبهاری
شد شاخ ارغوانم بر فرق زخم کاری
مانند باغ تصویر دایم ز خویش سبزیم
کی بود مزرع ما محتاج آبیاری
قاسم برنگ اخگر سوزم ز آتش دل
در گرد خاطر خود گردیده‌ام حصاری

حرف مهر و دوستی از اهل دنیا نشنوی
جز شکست کشتی از امواج دریا نشنوی
در حریم عشق یک آیینه صد طوطی است
نشنوی باری ز ما کلامی را که صد جا نشنوی

ای که سرگرمی ازان لعل و خط مشکین داری
آب شو آب که آیینه مقابل داری
اشک تا در نظر آید ز نظر می افتد
دامنی تر کن ازان گریه که در دل داری

عقده در دل گره دارم ز خال غبغبی
بخت حیرت گر شود طالع شد خالم کوکبی
حیرت حسن تو نبض برق را در خواب کرد
ماه را گر داغ سازد کار بیرون آید شبی
از دف ماتم بود نیلی صدا رنگین دهد
خود سیه رویم ولی دارم نوای یاربی
بوریا در آتشم بال سمندر می شود
منزلم را از شناسائی همت با هر مرتبی
می رسد از جنبش نبضم بگوشش آواز دوست
خون بود در هر رگم از بر تو لعل لبی
گر بجا هر سا کنم اما بباطن رهروم
خط آید نهانی دل ها را نباشد مرکبی
بسکه مشغولی بمشق عافیت از نظر نقطه
ملزمت تا سیم توان ساخت طفل مکتبی

ای معلم خود درس او چو مسطر می کشی
مسطر از رگهای جانم کن که بهتر می کشی
بر چراغ روی او ای دیده مژگان تر مکن
زلف کاکل او سیاه است و تو گوهر می کشی
در بر دریا دلان خاموش بنشین چون حباب
آبروی خویش میبازی نفس گر می کشی

خوش آن ساعت که با من طفل بیباکم کند بازی
چنان با من کند بازی که با خاکم کند بازی
بهمین عشق چندان محرم آن آستان گشتم
که گرد کوی او با دامن خاکم کند بازی

بسر بردن دمی با خویش زندانیست پنداری بروں از خویشتن رفتن بیابانیست پنداری
بجز زخم ندامت فیضی از تحصیل دنیا نیست بدستم عقد گوهر عقد دندانیست پنداری

کسی از دست مژگانش چسان یابد امانی که گردد هر نفس دیوانهٔ او با بیابانی
نمیدانم چه از ذوق کدامین داغ او سوزم بآن پروانه مانم کز افتد در چراغانی

خوش آن نفس که تو شمع مزار من باشی که من خموش نشینم تو در سخن باشی
برون ز خویش شدن کار جلوه نمایانست درون جامه چنان شو که در کفن باشی

کند چون آسمانها پایمال جسم خاکسار من زمین صد سپهر من بر خویش بالد از غبار من
زبس گرد کدورت تیره از کاشانه ام بینی نشان پای اختر بر زمین خانه ام بینی
بدنیا نیست ذوق زندگی آزاده مردانرا که شیر دایه کافوریست از مرگ آن طفلانرا
از بس رسد ز شوخی چشمی گزند ما چشم غزال دود کند بر سپند ما
از دور جام سبحه شمار رود شراب ما زنار بند داغ دل خامی کباب ما
بوی گل در چمن آید دیر و زود عنقای ترا شوخی رنگ حنا خار کف پای ترا
تا کی میان دیر و حرم جستجوی دوست تا چند منزل گشته برآرم جای کار توست
تند چمیده ها موج است دریای عمر ماست موج سفینه ها کف دریای عمر ماست

بر شکاری که ز دام تو برون جست آزاد است
بوی پیراهن یوسف نفس صیاد است

در لباس فقر میکردم کرم بی درد سر است
آستین هر چند کوتاه است چین چین کمر است

تیغ دلدار رگ جان جان من است
جوهرش جسم ناتوان من است

کمر هرگز حضوری بر فراز تخت ما است
نمک در باده ما از سفید بهای بخت ما است

یوسف من در دکان هر که منزل میکند
گرمی بازار او را گرمی دل میکند

عکس شوخ تو چو صید افکنی آغاز کند
جوهر آیینه سر چنگال شهباز کند

فغان از بیم خوبیت در گلوی سینه میریزد
ز شوق پای بوست صورت آیینه میریزد

کرم خونبهای من جلاد را دیوانه کرد
بوی خونم جوهر شمشیر را پروانه کرد

مرا ذوق هم آغوشی آن گلپیرهن [illegible]
ز آتش گر منزل از جان من در قتل من [illegible]

با ما کی گشت گر از ما جدا نشد
بر ما دو دم نرفت که مقراض ما نشد

سحر که نشئه بتیابیم که بالا بود
شراره شبنم گلهای ناله ما بود

ز نور عقل شمع خلوت مجنون پری باشد
دیوانگان چشم پری باشد

لباس آتشین از یوسف بیت الحزن باشد
[illegible] هم هر رخنه چاک پیرهن باشد

لب زخمم لب گر خنده چو دمساز آید
مگس جوهر شمشیر به پرواز آید

[illegible] دنیا گر رات از بنای عشقی گشتند
رخنه گوشش همان خمیازه بر دنیا کنند

نگردم فرق هرگز ردی کار از [illegible] کار خط
فردم لو ختم [illegible] روز کار خط

بسکه دل در سینه ام گرم [illegible] بار خط
بر گلهای [illegible] نمک از خنده [illegible]

یکنفس وار اگر سر چمن بی او بود   دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود

طفلم آندم که تن از پیرهن جان بکشید   شیر ما در کفنی بود که پنهان نوشید

روشن تر خاکم نه ز مهتاب کفن شد   جوشی زدم این خانه سفید از کف می شد

نه تنها بلبل از جوش گلش در گلستان گم شد   جهان بالیده سرو من که قمری در میان گم شد

ناوک آه خطر در گره دل دارد   جاده تیری است که از سوفار ز منزل دارد

خط من که غمش کرد دیده بختم تیره روز   مشق بازی کودکی از خط میکند حسنش هنوز

کی توان یافت دل غمزده ام آزاد کشش   دام بر آهوی رم خورده نهد صیاد کشش

بسکه گرد آلود میخیزد ز صحرا خاطرم   دام در خاک است حرف زلف او در یادم

میان دیر و حرم محو دلستان ماندم   دو کوه بر سر هم آورده در میان ماندم

کمند چون رمان با ماه جسم خاک زمن   زمین صد بیره پر خون ناله از غبار من

زبسکه میچکدم خون ز حرف درد دلش   رگ کشوده بود نامه گشوده من

گردش چشم تو آخر اگر کند خاک مرا   میتوان از گل او ساغر بادام گرفت

ز هر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من   برون بحر میگردد چه کی دارد آسیای من

بجز از پرده با غنچه کی دارد نظر آنکس   ترسم که آیینه بصد جا بنماید

برخیز که با یک وصدت آغاز کنیم   از خود چو برآییم بخود باز کنیم

وقت است که در عالم بی بال و پری   بال دو جهان بریده پرواز کنیم

این کارد که چون خاک سرشته او بجست | ابریست که باران بلا کشته اوست
در انجمنی ز برق بر باد رود | شمعیست که جان خصم بکشته اوست

این کارد که نطق را ز منطق ببرد | راه خورشید را ز مشرق ببرد
تا صدای این زبان کند در یکدم | پیوند هزار ساله عاشق ببرد

این کارد که چون زبان دل های تیز | گر دوست اگر دشمن ازو در پرهیز
از آهن و سنگ رو نمیگرداند | مانند خیال میرود در همه چیز

از دیده خیال سرمه ببرد | زان تیغ حسد منشان را ببرد
این تیغ زبان آن آزمایش | از ناخن خیال سرمه ببرد

ای یافته تخمیر تنت از اضداد | از چه نکنی ز مرکب خود اصلاد
این پیکر و این نفس کامیم تو چیست | مشتی خاک که فتاده اندر ره باد

گاهی خود را ز خویش راهی میکن | وز دور بچشم خود سیاهی میکن
حق بین نکند بغیر حق کار دگر | حق را می بین و هر چه خواهی میکن